



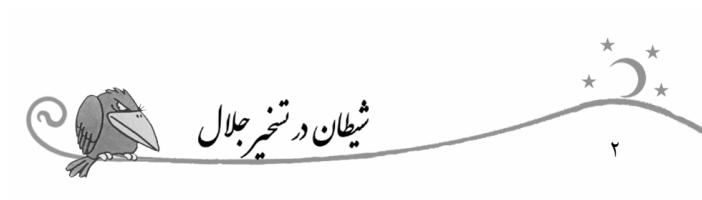
به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان

آقارحیم بزّاز

آقارحیم یکی از ساکنین شریف شهری از شهرهای خطّه‌ی سرسبز شمال ایران بود. جوان جذّاب و پُر تلاشی که بر اثر راست‌گویی و درستکاری‌اش، زبانزد خاصّ و عام بود.

با این که چند سالی بود آقارحیم از شهری دیگر به این شهر مهاجرت کرده بود، ولی نه تنها مردم این شهر او را به خوبی می‌شناختند، مردم روستاهای اطراف هم، که برای خرید پارچه و لباس به شهر می‌آمدند، آوازه‌ی او را شنیده بودند و بسیاری از آن‌ها به مغازه‌ی او مراجعه می‌کردند.

او که شغل بزّازی را در نوجوانی با شاگردی کردن نزد یکی از پیرمردان و کارگُشتگان بزّاز شهر، آغاز کرده بود، بعد از درگذشت آن پیرمرد، با پول‌هایی که در سالیان شاگردی پس‌انداز کرده بود و با کمک ورثه‌ی همان پیرمرد، که تمایلی به ادامه‌ی شغل پدرشان



نداشتند، مغازه‌ی دوران شاگردی‌اش را، با همه‌ی جنس‌هایش
خریداری کرد.

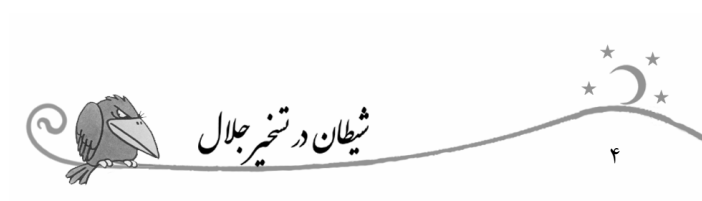


ازدواج آقارحیم

کردار صادقانه و رفتار مؤدبانه‌ی آقارحیم با مشتریانی که بیش‌ترشان زنان و دختران بودند، باعث شده بود بسیاری از دخترانی که او را می‌شناختند، آرزوی ازدواج با این کاسب زیباروی و خوش‌رفتار را، که با نخستین دیدارش در اعماق قلب‌شان نشست‌ه بود، پرورش دهند.

کم‌کم اظهار علاقه‌ها شروع شد و کار به جایی رسید که برخلاف رسم و رسوم، دخترکان به خواستگاری او می‌آمدند! البته آقارحیم هم که حُجُب و حیای زیادی داشت، سعی می‌کرد مؤدبانه آن‌ها را از سرِ خود باز کند.

سرانجام قرعه‌ی ازدواج آقارحیم، به نام دختری افتاد که تنها فرزند یکی از خانواده‌های دیندارِ شهر بود. خانواده‌ای که وضع مالی بسیار خوبی نیز داشتند.



زندگی آقارحیم و همسرش به خوبی و خوشی آغاز شد و پس از
گذشتِ دو سال، خوشبختی آن‌ها با تولد یک فرزند پسر، دو چندان
گشت.



ثمره‌ی ازدواج

من، تنها فرزند آقارحیم هستم که پدر بزرگِ مادری‌ام اسم «جلال» را برایم انتخاب کرد.
من و پدر و مادر عزیزم، در کنار پدر بزرگِ مادری‌ام، که پس از درگذشتِ همسرش حاضر به ازدواج مجدد نشده بود، چند سالی زندگی خوش و خرمی داشتیم.



شغل جدید آقارحیم

وارد چهار سالگی شده بودم که ابرهای غم و اندوه با قرار گرفتن روی خورشید شادی، زندگی ما را تاریک و ظلمانی کرد. پدربزرگ مادری‌ام از دنیا رفت و ما در مصیبت از دست‌دادنش چهل روز گریه و زاری کردیم و غم‌ها خوردیم و اشک‌ها ریختیم.

مرگ پدربزرگ، کوهی از غم و غصه را بر روح و روان مادرم، که یک سال قبل از ازدواج با پدرم، مادرش را نیز از دست داده بود، وارد کرد. ولی گرمایی که از وجود پُرمهر پدرم به کانون خانواده تزریق می‌شد، به قدری شدید بود که پس از گذشت چند ماه، غم و اندوه مقاومتش را در مقابل گرمای آن محبت از دست داد و یخ‌های اندوه چهره‌ی مادر ذوب شد.

مادرم که تنها وارث پدربزرگ بود و بعد از درگذشت او صاحب ده هکتار زمین کشاورزی مرغوب و باغ پُرمحصول مرکبات شده بود، به پدرم پیشنهاد داد که با رهاکردن شغل بزّازی، به اداره‌ی زمین‌ها و باغ‌ها بپردازد.



پدرم با قبول پیشنهاد مادرم، شغل مورد علاقه‌اش را رها کرد و با فروش اجناس مغازه و اجاره دادن آن، به کشاورزی و باغداری پرداخت.

پدرم خیلی زود بر کشاورزی و باغداری مسلط شد و آن قدر با عشق و علاقه مشغول کارهای کشاورزی و باغبانی شد که انگار اصلاً بزآز نبوده و سال‌های سال به همین شغل اشتغال داشته است.



درگذشت آقارحیم

یک سال از درگذشتِ پدر بزرگم نگذشته بود که روزگار طمعکار دستش را به خون پدرم آلوده کرد! صبح یکی از روزهای جمعه، پدرم بعد از نماز صبح برای سرکشی از باغ مرکبات و آوردن مقداری میوه، از منزل خارج شد. او روزهای جمعه زودتر از باغ برمی‌گشت تا همگی در روز تعطیل، کنار هم باشیم. اما آنروز، ساعت‌ها گذشت و از پدرم خبری نشد.

مادرم نگران شد و کم‌کم آثار نگرانی از چهره‌اش به گفتارش سرایت کرد و از گفتارش به کردارش. بی‌تاب شد و از جا برخاست و برای پایان دادن به نگرانی‌اش، از حیاط منزل وارد کوچه و خیابان شد. مدتی به مسیر بازگشتِ پدر نگریست و پس از دقایقی، ناامیدانه به داخل حیاط بازگشت.

سرانجام، مادر دیگر طاقت نیاورد؛ مرا به زن همسایه سپرد و به تنهایی به سمت باغ حرکت کرد.



ساعتی بعد صدای شیون و فریاد مادر، که خبر از حادثه‌ای دلخراش می‌داد، فضای اطراف منزل‌مان را پُر کرد و همسایه‌ها را گروه گروه به سمت خانه‌ی ما کشاند.

فریاد و شیون مادر چنان ترس و وحشتی در من ایجاد کرده بود که اینک بعد از ده‌ها سال، وقتی آن صحنه را به یاد می‌آورم، موهای بدنم سیخ می‌شود و بغض، گلویم را می‌فشارد و قطره‌های اشک در چشمانم حلقه می‌زند.

مادر بیچاره‌ام وقتی جسد بی‌جان پدر را در چاهِ آبی که برای آبیاری از آن استفاده می‌کردیم، دیده بود، به قدری خار و خاشاک بر سر و صورتش ریخته بود که اگر من صدای گریه‌هایش را نمی‌شنیدم، با دیدن سر و صورتش نمی‌توانستم او را بشناسم.

مصیبت مرگ پدر بعد از درگذشتِ مادر بزرگ و پدر بزرگ، بسیار سخت بود. غم و غصه‌ی از دست دادن پدر اگرچه برای مادرم بسیار سخت بود، شاید برای من که پنج ساله بودم، سخت‌تر و طاقت‌فرساتر بود.

تا مدّت‌ها وقتی صبح‌ها از خواب بیدار می‌شدم و جای خالی پدرم را می‌دیدم، به قدری گریه می‌کردم که جز نوازش‌های مادر، هیچ چیزی مرا آرام نمی‌کرد.



هنگام خوردن غذا، مخصوصاً موقع شام، با دیدن جای خالی پدر در کنار سفره، غم و اندوه چنان به من هجوم می‌آورد که خوشمزه‌ترین غذاها در دهانم به تلخ‌ترین غذاها تبدیل می‌شد. مادرم که در غم از دست دادن شوهر جوانش بسیار بی‌تابی می‌کرد، وقتی می‌دید کودک خردسالش از سنگینی غم و اندوه روز به روز نحیف‌تر و رنجورتر می‌شود، اگرچه بعد از پایان مراسم عزادری چهلم پدر، در حضور من گریه نمی‌کرد، نیمه‌های شب که خیال می‌کرد من خوابیده‌ام، لحاف را بر سرش می‌کشید و آرام آرام ناله می‌کرد.

غم و اندوهی را که از درگذشت پدر، در قلب من و مادرم لانه کرده بود، جز گذر زمان و نعمت فراموشی، چیزی دیگری نمی‌توانست از خانه‌ی دل بیرونش کند.

ناگفته نماند که گذر زمان اگرچه در فرمواش شدن مصیبت عزیزان، کاری می‌کند کارستان، در فراموشی مصیبت کسانی که مَحَبَّت آن‌ها با فطرت انسان عجین شده، همانند گرد و غبار روی تخته‌سنگی است که با بارش اولین قطره‌های تند باران، محو می‌شود. مردمی که پس از مدتی نه چندان طولانی، غم از دست دادن عزیزان‌شان را فراموش می‌کنند، چرا برای سیدالشهدا [ع]، که شاید



هیچ نسبت فامیلی با او ندارند و هرگز او را ندیده‌اند، بعد از گذشت
بیش از هزار سال هرگاه مصیبت جانسوزش را می‌شنوند، اگر
اشک‌شان سرازیر نشود، قلب‌شان غمناک می‌شود؟!
تنها علتش این است که عشق حسین، با فطرت‌شان آمیخته
شده است و آنچه با فطرت انسان عجین باشد، هرگز جدا نمی‌شود.



قتل

سال‌ها از درگذشت پدر می‌گذشت و ما تصوّر می‌کردیم که او بر اثر حادثه، جان خود را از دست داده، ولی سرانجام مرده‌شوی شهرمان، که پس از گذشت سال‌ها از مرگ پدرم، به آخر خط رسیده بود و در بستر مرگ افتاد، پرده از روی رازی کهن برداشت.

او به مادرم گفت: من هنگام غسل دادن شوهرت یک خون مُردگی به اندازه‌ی کف دست را، بر پشت گردنش دیدم، اما وقتی خواستم شما را از آن آگاه کنم، پسرهای فلانی، که موقع غسل دادن حاضر بودند و هیچکس را به داخل غسلخانه راه نمی‌دانند، گفتند: «اگر این قضیه را به کسی بگویی، خودت هم به سرنوشت آقارحیم گرفتار می‌شوی!»

من تا حالا از ترس جانم سکوت کردم، ولی حالا که مرگم نزدیک شده، نمی‌خواهم این حقیقت را با خودم به گور ببرم.



پیرمرد ترسو و بیچاره، که بعد از گذشت پنج سال از مرگ پدرم،
پرده از این راز برداشته بود، زمانی لب به سخن گشود که حرفایش از
نظر دادگاه، پشیزی ارزش نداشت.

او فرزندان شخصی را مانع از افشای حقیقت مرگ پدرم معرفی
کرد که پدرشان یک سال بعد از درگذشت پدرم، با نفوذ در
دستگاه‌های دولتی و قضایی و با دادن رشوه و جعل سند، تمام زمین‌ها
و باغ‌های میوه را، که منبع اصلی درآمدمان بود، از دستمان بیرون
آورده بود.



فقر و تنگدستی

مرگ پدر اگرچه ضربه‌ی مهلکی بر پیکر من و مادرم وارد کرده بود، ولی تا یک سال بعد که زمین‌های کشاورزی و باغ‌های میوه را در دست داشتیم، ما فقط یک مصیبت داشتیم و آن هم مصیبت فقدان پدر بود.

اما بعد از گذشت یک سال، وقتی همان سرمایه‌دار بانفوذی که بعدها فهمیده بودیم در قتل پدرم دست داشته، زمین‌های کشاورزی و باغ‌های میوه را از دست‌مان بیرون آورد، مصیبت دیگری به مصیبت‌های‌مان افزوده شد؛ فقر و تنگدستی.

گویا غم و اندوه در خانه‌ی ما جا خوش کرده بود و همیشه به دنبال بهانه‌ای بود تا جا پای خود را در آن محکم‌تر کند.

مادرم که تا قبل از درگذشت پدرم در ناز و نعمت زندگی کرده بود، بعد از این می‌بایست زندگی فقیرانه‌ای را تجربه می‌کرد.



او اکنون زن بیوه و کم‌درآمدی بود که می‌بایست علاوه بر اداره‌ی زندگی خودش، هزینه‌ی زندگی و مسؤولیت نگهداری و تربیت پسرش را نیز به دوش می‌کشید.



وفاداری مادر یا ...

یک سال بعد از مرگ پدر، مادرم مورد توجهی خواستگارها قرار گرفت. او که زن جوان و باکمالاتی بود، خواستگارهای زیادی برایش می‌آمدند و با این که بیش‌تر آن‌ها از پولداران شهر بودند، مادرم به دلیل اهمیتی که به من می‌داد و نمی‌خواست مرا زیر دست ناپدری بزرگ کند، به همه‌ی آن‌ها جواب رد می‌داد و فقط به خاطر من؛ آری، فقط به خاطر من، حاضر به ازدواج نشد.

اگر من نوجوان یا جوان بودم و شما می‌پرسیدید: آیا مادرت که حاضر نشده بعد از مرگ پدرت همسری دیگر اختیار کند، به‌ترین تصمیم را گرفته بود؟ من نه تنها با کمال افتخار، سرم را بالا می‌گرفتم و می‌گفتم: بله! بلکه او را به برای وفاداری به پدرم و از خودگذشتگی‌اش نسبت به خودم ستایش می‌کردم!

چون غرور جوانی به من اجازه نمی‌داد بینم کسی جای پدرم را بگیرد و با مادرم در یک اتاق، خلوت کند!



ولی اگر این سؤال را در دوران کودکی‌ام، در سنی که من هنوز یک بچه‌صغیر بودم - سنی که بیش از هر چیز می‌خواستم، دست‌های کوچکم در دست‌های یک مرد قرار بگیرد و سرم را نوازش کند - می‌پرسیدید، یا پس از پشت سر گذاشتن سن بلوغ و رفع جنون جوانی، از من می‌پرسیدید - یعنی زمانی که خودخواهی‌ها در من کم‌رنگ شده بود و تنگ‌نظری‌ها را کنار گذاشته بودم - در پاسخ شما می‌گفتم: ای کاش مادرم همان‌طور که قبل از ازدواج با پدرم مثل باقی دختران جوان، بی‌صبرانه منتظر خواستگارها بود، یا خودش برای ازدواج با پدرم، پیغام و پسغام می‌فرستاد، این بار هم پس از گذشت یک سال از مرگ پدرم - البته نه فقط برای خوشبختی خودش بلکه برای خوشبختی من و خودش - همان شیوه‌ی نخست را پیش می‌گرفت و برای من پدری مهربان و برای خود همسری شایسته انتخاب می‌کرد! ممکن است، بپرسید: به چه دلیل؟

می‌گوییم: به چهار دلیل؛

- اول این‌که؛ در نبود گوشت، چغندر هم سالار است.

اگر گوشت در دسترس نباشد، گرسنگی به‌تر است یا رفع

گرسنگی با چغندر سالار؟

- دوم این‌که؛ در بیابان، کفش کهنه نعمت است.



پایرهنه راه رفتن به تر است یا پوشیدن کفش کهنه و محافظت کردن پا از خار و خاشاک؟

- سوم این که؛ پدر، پدر است و ناپدری، ناپدری. ولی آیا هر پدری از هر ناپدری به تر است و هر ناپدری از هر پدری بدتر؟ پدر بد، که نمی‌توانید وجودش را در جامعه انکار کنید، به دلیل پدر بودنش هر چه بخواهد می‌کند و هر طور که بخواهد بچه‌اش را تربیت می‌کند و تقریباً هیچ کسی مانع او نمی‌شود! ولی ناپدری بد اگر بخواهد رفتاری مثل پدر بد داشته باشد، نه بچه تحمل می‌کند و نه مادر و اقوام بچه؛ نه قانون به او اجازه می‌دهد و نه مجریان قانون.

- چهارم این که؛ هر چند دیدن مردی دیگر در کنار مادر، سخت است، سخت‌تر، آن است که کنار مادر، محرمی نباشد. مادران به قصد از خودگذشتگی، ازدواج مجدد نمی‌کنند. اما فرزندان چرا با از خودگذشتگی، مادران را به ازدواج مجدد تشویق نمی‌کنند؟!



تربیتی نو!

مادرم تلاش بسیاری می‌کرد که مرا به خواستِ پدرم و به شیوه‌ی خانوادگی‌اش، که همان روش اسلام بود، تربیت کند! با این که مادرم از تلاش خود در سال‌های کودکی‌ام نتیجه‌ی خوبی گرفته بود، بعد از آن سال‌ها، که من وارد نوجوانی شدم، زحمات مادرم برباد رفت و من با تربیت مورد نظرش فاصله‌ی زیادی گرفتم. هر قدر سن من بالاتر می‌رفت، این فاصله‌ها بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

فاصله‌گرفتن من از تربیت خانوادگی، که بعد از ورود رسمی من به جامعه و مدرسه آغاز شد، بر اثر تأثیرپذیری من از اخلاق و رفتار کسانی بود که با آن‌ها ارتباط داشته، یا آن‌ها را می‌دیدم.

مگر مادرم می‌توانست فرزندش را برای همیشه در خانه نگه دارد و از ورودش به مدرسه و اجتماع جلوگیری کند؟! مگر همه‌ی کسانی که در بیرون از خانه با آن‌ها ارتباط داشتیم یا رفتار آن‌ها را مشاهده می‌کردم، بر اساس تعالیم اسلام تربیت می‌شدند؟!



نکنند فکر می‌کنید فهم و شعور من به اندازه‌ی «لقمان حکیم» بود که می‌بایست از رفتار بی‌ادبان، درس ادب می‌گرفتم؟! شما اگر بخواهید تربیت خوب یا بد فرزندان را فقط به عهده‌ی پدران و مادران بگذارید، پس نقش مجریان قانون، چه می‌شود؟ تلویزیون، رادیو و رسانه‌های جمعی که بیش‌ترین تأثیر را در اسوه‌سازی و تشویق مستقیم و غیرمستقیم اعمال شایسته و ناشایسته دارند، چرا نادیده گرفته می‌شوند؟ چرا سهم آموزش و پرورش، مدیر، معاون و معلم در این موضوع محاسبه نشده؟ آیا فامیل‌ها، دوستان و همکلاس‌ها، سهمی ندارند؟ چرا بقال و مسافرکش و بقیه‌ی مردم سهمی نداشته باشند؟

این‌ها را گفته‌ام تا گمان نکنید اگر من از تربیت اسلامی فاصله گرفته بودم و آن‌طور که مادرم می‌خواست، تربیت نشدم، برای این بوده که مادرم در تربیت کوتاهی کرده است، یا به من لقمه‌ی حرام داده است، یا از این حرف‌ها!



مادرم!

مادر من، مادری است بسیار مهربان و دوست‌داشتنی. خصلت‌های نیکو و صفات دوست‌داشتنی او به قدری فراوان است که زبانم از بیان آن ناتوان. او برایم خیلی عزیز است و من به شدت به وی عشق می‌ورزم. شدت علاقه‌ی من به مادرم قابل وصف نیست. من او را به اندازه‌ی تمام وجودم دوست دارم. گاهی که با خودم خلوت می‌کنم و تأثیر رفتار و کردار مادرم را در سرانجام زندگی‌ام بازبینی می‌کنم، از خودم می‌پرسم: اگر من از این مادر زاییده نشده بودم، الان چه وضعی داشتم؟! مادرم همیشه به مسایل مذهبی اهمّیت زیادی می‌داد و سعی می‌کرد به تمام دستورهای دینی عمل کند. او پیوسته در مراسم دینی و مجالس روضه‌خوانی شرکت می‌کرد و از مطالب و داستان‌هایی که می‌شنید، برایم تعریف می‌کرد و من هم



برای خوش حالی او، همیشه خودم را مشتاق شنیدن سخنانش نشان می‌دادم.

هنوز هم هر وقت سر مرا خلوت ببیند، فوراً با عشق و علاقه‌ی فراوان از همان مطالب و داستان‌ها - به خصوص چیزهایی که برایش تازگی دارد - برایم تعریف می‌کند.

اگرچه آن روزها من با بی‌میلی به سخنان مادرم گوش می‌دادم، سرانجام سخنانش باعث شد تا آگاهی دینی‌ام به قدری بالا رود که گاهی بیان بعضی از آن مطالب در جمع دوستان و آشنایان، تعجب آن‌ها را از اطلاعات دینی من، که اهل عمل به تعالیم اسلامی نبودم، برمی‌انگیخت.



مگسان گرد شیرینی

ما تا سه - چهار سالی توانستیم به کمک پس اندازهای بانکی، زندگی آبرومندی داشته باشیم، ولی با تمام شدن آن، فقر و تنگدستی چهره‌ی زشت و کَرِیهِ خود را کاملاً نمایان کرد. چون پس از آن، درآمد ما، در اجاره بهای مغازه‌ی پدری خلاصه می‌شد و بس. وضعیت مالی ما روز به روز بدتر شد و ما کم‌کم جز خانواده‌های فقیر شهر به حساب آمدیم.

تغییر و تحوّل در وضعیت مالی ما، باعث شده بود که وضعیت اجتماعی ما نیز به شدّت و به سرعت دگرگون شود. دیگر نه تنها از محبّت و احترام فامیل و آشنا و همشهری خبری نبود، بلکه به مرور زمان مورد بی‌مهری و بی‌توجهی و حتّاً ظلم و ستم این و آن قرار گرفتیم.

تا پول داشتیم، هم مورد احترام مردم بودیم و هم نور چشم فامیل و آشنا، اما وقتی فقیر شدیم، همان مردم و همان فامیل و آشنا، جوری به ما نگاه می‌کردند که انگار وجود ما باعث سلب آسایش آن‌ها



شده و از هوایی تنفس می‌کنیم که مال آن‌ها بوده و روی زمینی راه می‌رویم که ملک آنان است!

روزی مادرم، که هر اتفاقی را از دریچه‌ی دین و مذهب تجزیه و تحلیل می‌کرد، به من گفت: پسرم جلال! اگرچه بیوه‌شدن من و یتیم‌شدن تو و فقیرشدن مان مصیبت بزرگی است، در هر مصیبتی، نعمتی نهفته است^۲ و از هر مصیبتی باید درس و عبرت گرفت!

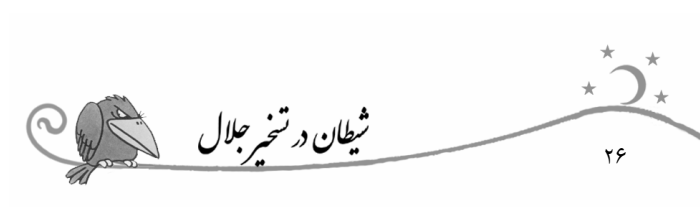
من که از این سخن مادر، سخت تعجب کرده بودم، پرسیدم: چطور ممکن است در مصیبت از دست دادن پدر و تنگدستی، نعمتی باشد؟! و چطور می‌شود از آن‌ها درس و عبرت گرفت؟! گفت: «پسرم! نعمت‌های خدا فقط در دنیا خلاصه نمی‌شود، بلکه بزرگ‌ترین آن‌ها در آخرت است.

خدای تعالی بندگان خود را به بلا و مصیبت گرفتار می‌کند و سپس برای صبر و شکیبایی در برابر کوچک‌ترین مصیبت‌ها به بندگان پاداش‌های بزرگ می‌دهد، حتّاً اگر آن مصیبت، سر درد و دندان درد باشد!^۳ وقتی خدای مهربان برای مصیبت‌های کوچک، پاداش‌های بزرگ هدیه می‌دهد، پس حتماً برای مصیبت‌های بزرگ پاداش‌هایی بزرگ‌تر در نظر گرفته است!



اما پسر جلال! همه‌ی زندگی درس و عبرت است؛ هم می‌شود از زندگی خود، درس و عبرت گرفت و هم از زندگی دیگران. حادثه‌ی درگذشتِ پدرت و تنگدستی ما باعث شد که ما نه تنها از شرّ مگس‌های اطرافمان راحت شویم، بلکه با شناختی که از مردم پیدا کرده‌ایم، از این به بعد می‌توانیم، دوستان آینده‌ی خودمان را با چشمان باز انتخاب کنیم و از دوستی هر کسی، با چشم بسته استقبال نکنیم.

انسان تا زمانی که وضع مالی خوبی ندارد و از موقعیت اجتماعی مناسب برخوردار نیست، راحت‌تر می‌تواند دوستان واقعی پیدا کند؛ ولی افرادی که وضع مالی خوب یا موقعیت اجتماعی مناسب دارند، برای آن‌ها تشخیص دوست و دشمن بسیار سخت است؛ زیرا مقام و ثروت باعث می‌شود دوستان واقعی آن‌ها، از ترس این که مبادا مثل مگسانِ گردِ شیرینی به حساب بیایند، یا از آن‌ها جدا می‌شوند، یا کم‌تر به آن‌ها نزدیک می‌شوند؛ اما در عوض، بعضی از آشناها و دوستان معمولی و حتّاً دشمنان، لباس دوستان صمیم را می‌پوشند و با هزینه‌ی چاپلوسی یا هزینه‌کردن فندق، به‌ترین گردهای باغشان را یا باغی که کلیدش را به دست آن‌ها سپرده‌اند، به یغما می‌برند.»



باید اعتراف کنم سخنان مادرم اگرچه درست به نظر می‌رسید،
درک و فهمش برای من که در آن زمان، سن کمی داشتم، بسیار
مشکل بود.



دلگیری مادر جلال

با این که وضعیّت اقتصادی و اجتماعی ما نامناسب بود و از معاشرت با غالب مردم، چیزی جز رنج و ناراحتی نصیب‌مان نمی‌شد، محیط خانگی‌مان مملوّ از عشق و محبّت بود.

من و مادر از زندگی در کنار هم لذّت می‌بردیم، و از یکدیگر راضی و خوشنود بودیم. نه از طرف مادرم کوچک‌ترین آزاری به من می‌رسید و نه من باعث ناراحتی او می‌شدم. ولی ای کاش این وضعیّت همچنان ادامه پیدا می‌کرد.

ورود به پانزده سالگی و نمایان شدن آثار بلوغ و مردانگی، که می‌بایست نویدبخش اقتدار خانواده‌ی باشد که بعد از مرگ پدر، از نبود یک مرد رنج می‌برد، پرچمدار نگرانی و اضطرابی شد که بنیان خانواده را متزلزل کرد.

با آغاز سنّ بلوغ، رشد بدنی‌ام به طور چشمگیر و کم‌سابقه‌ای افزایش یافت. به هفده سالگی که رسیدم، دارای قدی بلند و بدنی

بسیار قویّ شدم. بازوانم پُر قدرت و ضربه‌های مُشتم بسیار سنگین شده بود. در زدن ضربه‌ی سر، بسیار ماهر و بی‌رحم بودم.

من که در ایّام کودکی و نوجوانی از دست بعضی از هم‌سنّ و سال‌های خود، کتک‌ها خورده بودم و از دست بعضی از مردم شهر، ناملایمات‌ها دیده بودم، حالا که قوی و نیرومند شده بودم، یا باید بزرگواری می‌کردم و همه‌ی آن ظلم و ستم‌ها را نادیده می‌گرفتم، یا این که تلافی آن ستمی را که به من کرده بودند، بر سر آن‌ها در می‌آوردم!

من، راه دوم را انتخاب کردم، یعنی راه انتقام! اما ای کاش فقط به فکر انتقام از کسانی بودم که به من ظلم کرده بودند! من از زمین و زمان طلبکار بودم.

انتخاب راه انتقام، رفتار و کردار مرا را بد و بدتر می‌کرد و تحمّل خُلق و خُوی مرا برای دیگران، سخت و سخت‌تر.

کم‌کم رفتار من، از مرز انتقام‌گیری گذشت و شرارت‌هایم آغاز شد و پس از مدّتی، به شرورترین جوان آن شهر تبدیل شدم.

بیش‌ترین وقت من، بیرون از منزل سپری می‌شد. به درس و مدرسه اهمّیت نمی‌دادم. درگیری و دعوا با هم‌کلاس‌ها و ایجاد مزاحمت برای مردم، کار هر روزم شده بود.



رفتار من، نه تنها باعث آزار مردم شهر و به خصوص همسایه‌های دور و نزدیک می‌شد، بلکه بیش‌تر از همه، مادرِ به‌تر از جانم را رنج می‌داد.

مادرم تلاش بسیاری می‌کرد تا بتواند با نصیحت یا با قهر و آشتی، کاری کند که من در اخلاق و رفتارم تجدید نظر کنم، ولی تلاش مادر یا اثری نداشت، یا اثرش بسیار کوتاه و زودگذر بود. گاهی که مادرم می‌دید صحبت‌ها و نصیحت‌هایش در من اثری ندارد، روی زمین می‌نشست و ساعت‌ها گریه می‌کرد.

ناراحتی مادرم مرا خیلی رنج می‌داد و تحمل آن برایم بسیار دشوار بود، ولی من نمی‌توانستم از آن رفتار دست بکشم؛ چون آن رفتار از عقده‌ای سرچشمه می‌گرفت که در وجودم ریشه دوانده بود و با وجود آن عقده، اصلاح آن رفتار غیرممکن بود.

تنها راه اصلاح رفتارم این بود که بر خطاهای کسانی که به من بد کرده بودند، قلم عفو و بخشش بکشم و قلبم را از کینه‌ی آنها شست و شو دهم و روح خودم را آزاد کنم تا از این طریق، خودم را به طور ریشه‌ای و اساسی مداوا کنم، اما من حاضر به انجام این کارها نبودم.



به‌ترین راه اصلاح رفتارهای بد و ناشایست، ریشه‌کن کردن منشأ و منبع آن رفتارهاست. تا زمانی که اصلاح ریشه‌ای صورت نگیرد، هر تلاشی به منظور کنترل رفتارهای بد، یا نتیجه‌ای ندارد و یا اگر نتیجه‌ای داشته باشد، بسیار زودگذر و مقطعی است. بنابراین، هرگاه بخواهیم رفتاری را اصلاح کنیم، باید به دنبال اصلاح ریشه‌ی آن باشیم. اصلاح شاخه و برگ، یا بی‌فایده است، یا کم‌فایده.



شهر جدید

مدت‌ها به دنبال راه حلّ مناسبی بودم تا بتوانم به وضعیّت فعلی خاتمه بدهم.

دوستی داشتم که در تهران زندگی می‌کرد و هر سال در ایّام نوروز با خانواده‌اش به شمال و شهر ما می‌آمد. با راهنمایی و پشتگرمی او، تصمیم گرفتم برای مدّتی از شهرم جدا شوم و برای ادامه‌ی زندگی، به تهران مهاجرت کنم.

هجده ساله بودم که وارد تهران شدم و بعد از مدّتی، آن‌جا را مناسب‌ترین شهر زندگی یافتم؛ زیرا در تهران، هم زمینه‌ی شرارت‌ها بیش‌تر بود و هم خبر آن به گوش مادرم نمی‌رسید. مدّتی که گذشت، تصمیم گرفتم برای همیشه در تهران زندگی کنم.

با این که سال‌های زیادی از زندگی من در تهران می‌گذرد، ولی به طور مرتّب، حداقل ماهی دو بار برای دیدن مادرم به شمال می‌روم، و یکی - دو روز آن‌جا می‌مانم و بعد برمی‌گردم. گاهی هم مادر را با خودم به تهران می‌آورم و یکی - دو هفته پیش خودم نگه می‌دارم.



فرزند شیطان!

ده سال بود که در تهران زندگی می‌کردم و به صورت مرتب برای دیدار مادرم به شمال مسافرت می‌رفتم. چون مسافرت با خودروهای عمومی در آن سال‌ها برایم خسته کننده بود، از زمانی که صاحب خودروی شخصی شدم، سعی می‌کردم با ماشین خودم مسافرت کنم.

بعد از ظهر جمعه‌ی یکی از روزهای گرم و مرطوب تابستان بود که تنها به سمت تهران در حرکت بودم. آن روز گرما و رطوبت هوا بیداد می‌کرد. رانندگی با آن خودروی فاقد کولر، بسیار سخت بود. نور خیره‌کننده‌ی آفتاب سوزان، که از مقابل می‌تابید، چشمانم را سخت می‌آزرد.

من به هر شکلی که بود، به رانندگی‌ام ادامه دادم، تا این که در ادامه‌ی مسیر، به منطقه‌ی کوهستانی و راه‌های پر پیچ و خم آن رسیدم.



فریاد رودخانه‌ی حاشیه‌ی جاده، که آب‌های زلال آن از برف‌های سرد کوه‌های البرز سرچشمه می‌گرفت، چنان خروشان بود که به محض شنیدن صدایش، تصمیم من به ادامه‌ی مسیر، یک‌باره تَرَک برداشت و با مشاهده‌ی اولین منظره‌ی دلربای طبیعتِ اطرافِ رودخانه، آن تصمیم تَرَک برداشته، شکست.

سرعت خودرو را کم کردم و به دنبال جایی مناسب گشتم و بعد از پیدا کردن جای مناسب، در پایین جاده توقف کردم. با برداشتن کیف مسافرتی و زیراندازی که در صندوق عقب خودرو داشتم، به سمت رودخانه رفتم.

زیر سایه‌ی درخت بیدِ مجنون، که چتر سبزش لیلی را مجنون خود می‌ساخت، بساط عیش و نوش را پهن کردم.

در سکوت آرامش‌بخش طبیعت، که غیر از صدای خروشان و موزون رودخانه و آواز پرندگان عاشقی که گویا برای اولین بار، رخصت خودنمایی را از طرف معشوق‌شان به دست آورده بودند، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید، به ناگاه صدای ترمز پیاپی خودرویی که با سرعت به سمت شمال در حرکت بود، تمام توجه‌ی مرا به خود جلب کرد.



سرعت خودرو به قدری زیاد بود که گویا در حال مسابقه بود، اما از آنجا که مسابقه‌ای در کار نبود، پس به احتمال زیاد یا راننده از چیزی فرار می‌کرد، یا می‌خواست زودتر به جایی برسد!

خودرو نزدیک و نزدیک‌تر شد، تا این‌که در یکی از پیچ‌های نزدیک رودخانه، اداره‌ی آن از دست راننده خارج شد و خودرو با شدت زیاد به درختی در حاشیه‌ی جاده برخورد کرد.

سر و صدای مهیبی در هوا پیچید و گرد و غبار غلیظی اطراف خودرو را فرا گرفت. ناگهان متوجه شدم، از میان آن گرد و غبار، چیزی به طرف رودخانه پرتاب شد.

اول خیال کردم قطعه‌ای از خودرو است که بعد از برخورد با درخت، از آن جدا شده، اما با کمی دقت متوجه شدم، کودکی خردسال است که با پرت شدن از خودرو، به سمت رودخانه‌ی خروشان به پرواز در آمده است.



تردید جلال!

من لحظه‌ای دچار یک سردرگمی شدم، نمی‌دانستم چه شده است و نمی‌دانستم چه کنم؛ آیا آن کودک بعد از آن تصادف و پرت شدن به رودخانه، مُرده، یا هنوز زنده است؟ آیا نجاتش دهم؟ اگر بخواهم او را نجات بدهم، شاید خودم آسیبی بینم!

از خودگذشتگی و فداکاری؟ نه! من اصلاً اهل این حرف‌ها نبودم! من تا به آن روز که بیست و هشت سال از عمرم می‌گذشت، برای کمک کردن به دیگران خودم را به زحمت نینداخته بودم، تا چه برسد به این که خودم را برای دیگران به خطر بیندازم!

وقتی می‌دیدم کودکی از خودروی گران‌قیمتی به رودخانه پرتاب شده - خودرویی که متعلق به قشر سرمایه‌دار بی‌درد بود، قشری که باعث مرگ پدرم و بدبختی مادرم و دربه‌دری خودم شده بود - نه تنها از غرق شدن آن کودک رنج نمی‌بردم، بلکه اگر نگوییم از غرق شدنش لذت می‌بردم، یقیناً به آن بی‌اعتنا بودم.



اما از طرفی به خود می‌گفتم: «گیرم پدر او سرمایه‌دار باشد، ولی هر سرمایه‌داری که ستمگر نیست. گیرم پدر او ستمگر باشد، ولی آن کودک که ظلمی نکرده است. او بی‌گناه و پاک است. پس ای جلال! نجاتش بده!»

از کشمکش‌های درونی که با سرعت نور در ذهنم در جریان بود، خسته شده بودم و برای پایان دادن به آن کشمکش‌ها، خودم را در مقابل وجدان قرار دادم و برای خاموش کردن صدای ضعیفش، چنان نهیبی از درون بر سرش کشیدم که وجدان بیچاره، که شاید بعد از سال‌های سال موقعیتی پیدا کرده بود تا پند و اندرزی به گوش این بی‌رحم و سنگدل زمزمه کند، یک‌باره دست از نصیحت و خیراندیشی کشید و دوباره به سکوت پرمعنایش ادامه داد.

پس از خاموشی وجدان، به خودم گفتم: «چه شد که در نجات‌ندادن آن کودک تردید می‌کنی؟! تو و تردید! تو مدّت‌هاست که دست از تردید برداشته‌ای و راه خودت را پیدا کرده‌ای! تو فقط کاری را انجام می‌دهی که برایت نفعی داشته باشد! نجات دادن آن کودک از آب‌های خروشان رودخانه، برای تو چه نفعی دارد؟»



با سکوت وجدان ناصح، ندایی دیگر به گوش جانم رسید، اما این بار از جایی دیگر، ندایی از نفسِ اماره^۴.
او گفت: «ای جلال! باید داخل خودرویی به آن گران‌قیمتی، چیزهایی گران‌بها باشد. برو به سمت آن! چرا معطلی؟!»
سخنش را با دل و جان شنیدم و فوراً آن را تصدیق کردم و تصمیم گرفتم به سمت آن حرکت کنم.



شَبَّحَ شیطان

اما همین که آمدم صورتم را از آن کودک - که در حال غرق شدن بود - برگردانم و به سمت خودرو حرکت کنم، ناگهان شَبَّحَ مردی بلند قامت و قوی هیکل - درست در مسیری که آن طفل در آب افتاده بود - در مقابلم نمایان شد.

هر چند من با آن شَبَّحَ، چندین متر فاصله داشتم، ولی ترس و وحشتی سخت بر تمام وجودم چیره شد. انگار قلبم از حرکت ایستاد و خون‌های بدنم خشک شد.

باید خودم را از این گرفتاری نجات می‌دادم. نخستین راهی که به فکرم رسید، فرار بود. تا آمدم پا به فرار بگذارم، شَبَّحَ با فریادی بلند که بدنم را به لرزه در آورده بود، گفت: «جلال! جلال! بایست!»

با شنیدن اسم خودم از زبان شَبَّحَ، ترسم بیش‌تر و بیش‌تر شد. تا آن روز هر کس که اسم «جلال» را می‌شنید، تنش می‌لرزید و رنگ از رخسارش می‌پرید، ولی آن روز، این من بودم که با شنیدن



اسم خودم، آن قدر ترسیده بودم که به سختی توانستم ادرارم را نگه
بدارم!

با خود گفتم: «آن شَبَح کیست که مرا به اسم صدا می‌زند؟! حتماً
فرشته‌ی مرگ است که پس از گرفتن جان آن کودک، می‌خواهد جان
مرا هم بگیرد!»

هنوز لحظه‌ای از فریاد نخست آن شَبَح نگذشته بود که دوباره
فریاد کشید و گفت: «جلال! فرزند مرا، عزیز دل مرا نجات بده!»
گفتم: «تو... تو کی هستی?!»

گفت: «من دوست مهربان تو! من رفیق و انیس تنهایی تو! من
راهنما و هدایتگر تو! من رمز پیش‌رفت تو! من شیطانم! شیطان!
بشتاب برای نجات دل‌بندم که من نیز تو را یاورم!»

با شنیدن اسم شیطان، حال و هوایم دگرگون شد؛ ترسی که از
حضور فرشته‌ی مرگ، تمام وجودم را فرا گرفته بود، با سرعتی
سرسام‌آور جایش را به خوش‌حالی و سروری که از دیدار با دوستی
صمیم، شعله‌ور شده بود می‌داد!



من بارها از مادرم شنیدم که «هر وقت کار بسیار مهمی برای شیطان پیش بیاید، خودش را به شکل حیوان یا انسانی در می‌آورد و از نزدیک با انسان‌ها ارتباط برقرار می‌کند.»^۵

از خودم پرسیدم: «آیا این شیخ، همان گونه که ادعا می‌کند، خود شیطان است؟! آیا این کودک، فرزند شیطان است؟! اگر فرزندش است، چرا خودش او را نجات نمی‌دهد؟! آیا نمی‌تواند?!»

او که فهمیده بود من دچار یک سر درگمی شدید شده‌ام و زمان برای نجات‌دادن آن کودک به سرعت سپری می‌شود، این بار با صدایی بلندتر فریاد زد، اما فریادی آمیخته با گریه و التماس! گفت: «آری، آری، من شیطانم! و آن کودک، فرزند دل‌بند من است! من قدرت ندارم که او را نجات دهم! جلال، بشتاب که وقت تنگ است.»



رودخانه‌ی پُر تلاطم

با شنیدن درخواست عاجزانه‌ی شیطان، با سرعت چند گامی را که با رودخانه فاصله داشتیم، پیمودم و بی‌درنگ، به میان امواج رودخانه پریدم.

بین امواج خروشان رودخانه، شناکان به دنبال یافتن کودک بودم و شیطان جلوتر از من، در حالی که بر سطح آب‌های رودخانه حرکت می‌کرد، لحظه به لحظه مرا در رسیدن به آن کودک یاری می‌کرد.

هدایت و راهنمایی شیطان و کوشش من در رسیدن به کودک، داشت بدون هیچ دردسری به ثمر می‌نشست که فریاد شیطان مرا متوجه‌ی تنه‌ی تنومند درختی کرد که با سرعت به سمت کودک در حرکت بود. اگر تنه‌ی درخت به او برخورد می‌کرد، یا او را می‌کشت، یا آسیب شدیدی به وی می‌رساند.



زخم‌های بی‌درد!

من توانستم، قبل از برخورد تنه‌ی درخت به کودک، خودم را به او برسانم در آغوشش بگیرم، اما قبل از این که بتوانم خودم را از مسیر حرکت تنه‌ی درخت به کناری بکشم، قسمتی از آن به شدت بازوی راستم را زخمی کرد و بخشی از شاخه‌هایش به پیشانی‌ام آسیب رساند.

ضربه‌ی تنه‌ی درخت و شاخه‌اش به قدری شدید بود که آثار کبودی آن تا مدت‌ها روی دستم باقی ماند و آثار زخمی که بر پیشانی‌ام ایجاد شده بود، برای همیشه به یادگار ماند. اما آن هنگام که مشغول نجات کودک بودم، با این که همه‌ی این اتفاق‌ها را می‌دیدم، هیچ دردی احساس نمی‌کردم.

به قدری جذب دیدار شیطان و محو ملاقات با او بودم که نه تنها از جراحت‌هایم هیچ دردی احساس نمی‌کردم، بلکه تنها چیزی که همه‌ی وجودم را فرا گرفته بود، لذت بود و لذت!



همین لذت بود که به عصب‌های رسانه، اجازه‌ی ارسال پیام درد را به مغز نمی‌داد، یا این که عصب‌های رسانه، درد را ارسال می‌کردند ولی سلول‌های مغز، که در حال پی‌گیری امری مهم‌تر بودند، به پیام درد، اهمیتی نمی‌دادند!

حال من، شبیه حال زنان چشم‌چران مصری بود؛ آن‌گاه که محو جمال زیبای یوسف بودند و دست‌های ظریف خود را با چاقوهای تیز زلیخا می‌بریدند، ولی نه تنها هیچ درد و سوزشی احساس نمی‌کردند، بلکه از دیدار آن زیبای دلربا، لذتی بی‌مانند می‌بردند.

یا حال من شبیه حال آن نمازگزار عاشق و خاشعی بود که نه تنها از پاره‌شدن گوشت و پوست خود هنگام بیرون آمدن تیر دشمن کینه‌توز، دردی احساس نمی‌کرد^۷، بلکه از دیدار با معشوقش لذتی غیرقابل وصف می‌برد!

آنچه باعث می‌شد دردی نباشد یا دردی احساس نشود، «لذت» بود. لذت، ضد درد است و جمع بین اضداد از محالات است^۸.

همان‌گونه که نمی‌شود، جسمی در یک زمان، هم سفید باشد و هم سیاه، و نمی‌شود آب در یک زمان، هم گرم باشد و هم سرد، نمی‌شود در یک زمان، در وجود انسان هم لذت باشد و هم درد!



بنابراین، اگر زمینه‌ی ایجاد هر دو در یک زمان در نهاد انسان یا هر موجود زنده‌ی دیگر پدید آید، به ناچار باید یکی بر دیگری پیروز شود. اگر درد پیروز شود، دیگر لذتی در کار نیست و اگر لذت پیروز شود درد، بی‌درد می‌شود.

اما هیچ یک از لذت و درد، مانع از شنیدن گوش و دیدن چشم و سخن گفتن زبان و درک عقل نمی‌شوند.

من در آن لحظه دردی احساس نمی‌کردم، ولی با چشمانم می‌دیدم و با گوش‌هایم می‌شنیدم و در راه نجات آن کودک، از دست و پایم استفاده می‌کردم.

زنان مصری نیز یوسف را با چشمان خود می‌دیدند و دستان خود را با سرعت برای بردن تُرنج به حرکت در می‌آوردند و در وصف یوسف، جمله‌هایی پرمعنا از روی اختیار و اراده، بر زبان می‌راندند، ولی هیچ دردی احساس نمی‌کردند!

نمازگزار خاشع هم می‌داند که چه نمازی می‌خواند و چه کلماتی بر زبان می‌راند. گوشش می‌شنود و چشمش می‌بیند و می‌داند که از پایش تیری بیرون کشیده می‌شود، ولی دردی احساس نمی‌کند!



ما که از نماز خواندن مان رنج می‌بریم و آن را تکلیفی سنگین
می‌دانیم و هر درد و خارش را به هنگام نماز به یاد می‌آوریم، چگونه
می‌توانیم از نماز خود لذت ببریم تا دردی و رنجی احساس نکنیم!



پاداش جلال!

بعد از این که تنه‌ی درخت به دست راستم خورد، به سختی با همان دست، قسمتی از تنه‌ی درخت را گرفتم و در حالی که با دست دیگرم کودک را در آغوش گرفته بودم، با استفاده از تنه‌ی درخت به سمت ساحل رودخانه حرکت کردم.

اگرچه تمام اعضا و جوارحم هنگام حرکت به سمت ساحل، که می‌خواستم هر چه زودتر آن کودک را نجات دهم، در راه خدمت به شیطان بود، ولی از آن جا که نشانه‌های پیروزی عملیاتِ نجات، با در آغوش گرفتن کودک و حرکت به سمت ساحل نمایان شده بود، فکر گرفتن پاداش از شیطان و رسیدن به منافع شخصی در ذهنم قوت گرفت. سلول‌های مغزم با سرعت به شور و تبادُل نظر پرداختند که «به‌ترین پاداشی که از شیطان بخواهم، چیست؟»

حال عجیبی بود! در ظاهر، مشغول خدمت و فرمان‌برداری از شیطان بودم، ولی در باطن، به فکر خودم بودم و رسیدن به آرزوهایم!



حال من شبیه حال نمازگزارانی بود که پای‌شان به فرمان خدای‌شان بر زمین می‌خکوب است و زبان‌شان به تلاوت حمد و ستایش آن خالق یکتا مشغول، ولی بی‌صبرانه منتظرند نوبت قنوت و دعای دست برسد تا خواسته‌های خودشان را مطرح کنند و سنگِ خود را به سینه بزنند و چهره‌ی واقعی‌شان را برملا سازند و خویشتن را رسوای ملایک کنند.

از من ناراحت نشوید. قصد رنجاندن نمازگزارانی را ندارم که در قنوت نماز، به جای حمد و تسبیح خدا^۱ از خواسته‌های دنیوی و اخروی خود سخن می‌گویند؛ چون اولاً: طرح خواسته‌ها و بیان گرفتاری‌ها و سنگ خود را به سینه‌زدن و برملاکردن چهره‌ی واقعی و رسوای ملایک شدن را بد نمی‌دانم. ثانیاً: مگر ترک دعای دست یا گفتن حمد و ستایش خدا هنگام قنوت، باعث می‌شود که بتوانیم ادعا کنیم، ما در نمازمان هیچ خواسته‌ای از خواسته‌های مان را مطرح نکرده‌ایم؟ و هیچ سنگی از خودمان را به سینه نزنده‌ایم؟ و به دیگر سخن؛ ادعا کنیم که ما نماز بی‌نیاز خوانده‌ایم و نماز بی‌دعا به جا آورده‌ایم؟!

نه! هرگز نمی‌توانیم؛ زیرا نماز بی‌دعا ممکن نیست!

من می‌خواهم بگویم: نمازگزار، از اول تا آخر نماز هیچ ذکر از اذکار نماز را نمی‌گوید و هیچ فعلی از افعال نماز را به جا نمی‌آورد، مگر این که دعا می‌کند و نیاز خودش را مطرح می‌کند!

تسبیح آب کشیدن و به خیال خام خویش، نمازی بی‌طمع خواندن و سنگ خود را بر سینه‌زدن، زهی خیال باطل است!

نماز، مرکب از کلمات و حرکاتی است که فقط برای اطاعت از دستور خدا به جا آورده می‌شود. اشتباه نشود: «برای اطاعت از دستور خدا، نه برای خدا». خدا نیازی به نماز ما ندارد.

تمام اجزای این مرکب، همانند سکه است و هر سکه‌ای دو رو دارد.

همه‌ی کلمات و حرکات نماز هم، دو رو دارد که یک روی آن، دعا است.

به عبارت دیگر: هر جمله‌ای از جمله‌های نماز یا هر حرکتی از حرکات نماز، دارای دو معناست؛ یک معنای مستقیم و یک معنای غیرمستقیم. و همواره یکی از دو معنای مستقیم یا غیرمستقیم آن جمله‌ها و حرکات، دعا است.



مثلاً، وقتی شما در ستایش از خدای تعالی می‌گویید: «بخشنده‌ی مهربان، صاحب روز جزا»^{۱۲}، معنای مستقیم این الفاظ، ستایش خدای تعالی است.

اما اگر بخواهید معنای غیرمستقیم این الفاظ برای شما آشکار شود، کافی است به این پرسش‌های ما پاسخ دهید که: خدا بخشنده و مهربان است، اما تو را سنه نه؟^{۱۳} خدا مالک روزی است که به اعمال نیک، پاداش می‌دهند و می‌تواند بندگان را برای انجام اعمال بد، عذاب کند، اما به تو چه؟

اصلاً شما با این ستایش‌هایت، چه مقصودی داری و با این چالپوسی‌هایت به دنبال چه هستی؟ آیا شما به طور غیرمستقیم نمی‌خواهید بگویید: «ای بخشنده و مهربان! مرا ببخش و مورد لطف خودت قرار بده؟! ای صاحب روز جزا! از اعمال بدم درگذر و در برابر اعمال نیکم ثوابی نیکو عنایت فرما؟!»

به وجدان خود مراجعه کنید! آیا امثال من و شما می‌توانیم ادعا کنیم که از نماز خواندن مان چنین مقاصدی نداریم؟! پس هر ستایش مستقیم، یک دعای غیرمستقیم است!



از طرف دیگر، وقتی در قنوت نماز، خواسته‌ای را مطرح می‌کنید و مثلاً می‌گویید: «خدایا! روزی مرا افزون گردان»، معنای مستقیم این سخن، دعا است.

اما اگر بخواهید معنای غیرمستقیم این سخن برای شما آشکار شود، کافی است به این پرسش ما پاسخ دهید: درست است که تو خواهان افزایش رزق و روزی هستی، اما چرا از خدا تقاضا می‌کنی؟ چرا خودت را نزد خدا تحقیر می‌کنی؟

در جواب خواهید گفت: «خدای من، بخشنده و مهربان است. پروردگار من عظیم است!» پس معنای غیرمستقیم هر ستایشی دعا است.

حرکات نماز هم همین‌گونه است.

مثلاً، معنای مستقیم سجده، ستایش خدای تعالی است، ولی معنای غیرمستقیم آن، دعا است. معنای مستقیم بالا بردن دست‌ها برای قنوت، دعا است، اما معنای غیرمستقیم آن، ستایش خدا است. همان فقیری که در خیابان دستش را به سمت تو دراز می‌کند و به طور مستقیم از تو درخواست می‌کند، به صورت غیرمستقیم تو را ستایش کرده است. پس به گردنت حقی پیدا کرده است و شاید بر



اساس همین حق باشد که خدای حکیم، بخشی از مال تو را از آن گدا می‌داند.^{۱۴}

این سخنان را گفتم که هم پرده از چهره‌ی نمازگزارانی بردارم که مدعی‌اند نماز بدون نیاز می‌خوانند و هم از ترسیم چهره‌ی بسیار زشتی از خودم، که شاید بعد از سخن من در ذهن شما به وجود بیاید، جلوگیری کرده باشم؛ چون گفته بودم که من در ظاهر، مشغول فرمان‌برداری از شیطان بودم ولی در باطن، به فکر خودم بودم و رسیدن به آرزوهایم.

من در این که به دنبال خواسته‌هایم بودم، با نمازگزاران هیچ تفاوتی نداشتم. تنها تفاوت من با آن‌ها در این بود که من سوراخ دعا را گم کرده بودم. خالق را رها کرده و در پی بدترین مخلوقش بودم. از دوستی خوب فاصله گرفته بودم و به بدترین دشمن، دل بسته بودم؛ چون خیال می‌کردم شیطان می‌خواهد و می‌تواند مرا به خواسته‌های مادی و آرزوهای دنیوی‌ام برساند!

آنچه باعث می‌شد من در باره‌ی او چنین تصویری بکنم، شیوه‌های او در تربیت استاد و پیشنهادهای او در رسیدن به ثروت بود!



استاد برتر!

اگرچه شیطان محتوای آموزش شیطان چیزی جز گمراهی و کفر نیست، او به گونه‌ای شاگردانش را تربیت می‌کند که نه تنها بتوانند راه او را بدون نیاز به او ببینند، بلکه بتوانند به مقام استادی برسند و دیگران را گمراه سازند.

اگر استادان مبارزه‌ی با شیطان، شیوه‌ی او را پیش می‌گرفتند و در مقابل حیل‌های او حیل و تدبیر می‌کردند و شاگردان خویش را به سرعت در مقابل او تجهیز می‌کردند، حتماً الان وضعیت به‌تری داشتیم.

او استادی است که برای تربیت شاگردانش از تمام فرصت‌ها بهره می‌گیرد و حتی از آموزش دادن آن‌ها در عالم خواب و رؤیا نیز غفلت نمی‌کند.

او وقتی می‌بیند بعضی شاگردانش در بیداری از ارتکاب اعمال زشت خودداری می‌کنند یا از انجام آن وحشت دارند، با تمرین دادن



آن‌ها در عالم خواب و رؤیا، آن‌ها را برای ارتکاب اعمال زشت و قبیح در بیداری، جسور و بی‌باک می‌کند.

دوستی داشتم که می‌گفت: وقتی شانزده ساله بودم، همسایه‌یی داشتیم که حیاطِ خانه‌ی آن‌ها از پشت پنجره‌ی خانه‌ی ما نمایان بود. دختر همسایه بعدازظهرها به تنهایی در حیاط منزل‌شان به بهانه‌های مختلف قدم می‌زد و من خیلی دلم می‌خواست با او رابطه‌ی برقرار کنم.

اگرچه آن دخترک، با نگاه‌های معنادارش و حرکات تحریک آمیزش آمادگی خود را برای ایجاد یک رابطه‌ی نامشروع - یا به قول امروزی‌ها رابطه‌ی دوستانه - نشان می‌داد، وجود یک نیروی معنوی، مانع او می‌شد که قدم اول را بردارد، همان‌طور که آن نیرو نمی‌گذاشت که من هم گام نخست را برای ایجاد آن رابطه بردارم!

دوستم می‌گفت: نمی‌خواهم بگویم که آن مانع بازدارنده‌ی من و دختر همسایه، «نیروی معنوی تقوا» - همان نیرویی که بر اثر مداومت بر انجام واجبات و ترک محرمات به وجود می‌آید - بود و نیز نمی‌خواهم بگویم که ما برای «ترس از عذاب خدا» یا «رسیدن به ثواب خدا» - آن دو نعمتی که قبل از به وجود آمدن نیروی تقوا نیز،

نقش مهمّی در بازدارندگی دارند - از ایجاد رابطه‌ی نامشروع، خودداری می‌کردیم.

نه، نه، هیچ یک از ما با این که بچه‌مسلمان بودیم، نه به فکر ایجاد «نیروی بازدارنده‌ی تقوا» بودیم و نه به فکر بهره‌وری از دو نعمت «ترس از عذاب» و «امید به ثواب».

آری؛ حق با دوستم بود.

غیر از تقوا و ترس از عذاب و امید به ثواب خدا، که هر یک از این‌ها می‌تواند با توجّه با روحیات اشخاص، نقش مهمّی در تشویق به کارهای خوب و ترک کارهای زشت داشته باشد، نیروی دیگری نیز در ترک کارهای زشت و قبیح، نقش بازدارندگی دارد.

همان نیرویی که در دو - سه سالگی، همراه عقل^{۱۵} و شعور، در وجود انسان پدیدار می‌شود؛ نیرویی که تصمیم انسان را در ارتکاب اعمال زشت، سست و ناتوان می‌کند!

مگر شما تصوّر کرده‌اید، تنها نیروی بازدارنده‌ی از ارتکاب اعمال قبیح، نیروی معنوی تقوا یا ترس از عذاب و امید به ثواب خدا است؟ اگر این گونه خیال می‌کنید، سخت در اشتباه هستید!^{۱۶}



مگر مردم بعضی از کشورهای غیرمسلمان که پاییندِ بعضی اخلاقیات هستند و از انجام برخی کارهای زشت خودداری می‌کنند، تقوا دارند یا از عذاب خدا می‌ترسند و به ثوابش امید دارند؟!

تنها چیزی که نمی‌گذاشت دوستم و دختر همسایه‌اش گام نخست را برای ایجاد آن رابطه، که هم از نظر دین و هم از نظر مردم عاقل و دانا، کاری زشت و قبیح بود، بردارند «حیا» بود؛ همان نیروی درونی که هنگام روبه‌رو شدن انسان با کارهای زشت و قبیح، باعث خجالت و شرمندگی می‌شود.

حیا، همان نیروی زیبایی است که باعث بروز شرمندگی هنگام برهنگی در کودکان دو - سه ساله‌ای می‌شود که تا قبل از آن، از عریان بودن در حضور دیگران هیچ‌واهمه‌ای نداشتند!

به برکت حیا است که انسان عاقل عورت خود را از دیگران می‌پوشاند و حاضر نمی‌شود مثل حیوانات در کوچه و خیابان راه برود. به برکت حیا است که مردم از انجام اعمال جنسی در آنظار دیگران خودداری می‌کنند.

بهره‌وری از حیا، مثل بهره‌وری از عقل، دو امتیاز بسیار مهم را به ارمغان می‌آورد:

- امتیاز اول: ما را از آلوده‌شدن به زشتی‌ها باز می‌دارد؛

- امتیاز دوم: باعث برتری ما بر فرشتگان می‌شود. حیا، همانند تقوا نیست که بر اثر مداومت بر انجام واجبات و ترک محرمات، در وجود انسان نمایان شود. حیا میوه‌ای نیست که ثمره‌ی درخت کوشش افراد باشد؛ بلکه حیا همانند عقل، سرمایه‌ای گران‌بها است که بدون هیچ تلاش در وجود ما ریشه می‌دواند و هر انسانی برای بهره‌مندی از برکات آن، کافی است که در حفاظت و بارورکردن این سرمایه‌ی پر ارزش، فقط به حفاظت از آن بپردازد و کمر به نابودی آن نبندد.

البته حیا، درختی است که پیش از حفاظت و نگهداری توسط افراد، نیازمند هدایت و حفاظت والدین است.

اگر والدین از سنینی که حیا در فرزندان‌شان شروع به رشد و نمو می‌کند - یعنی از همان سنینی که بچه‌ها از برهنه‌شدن در انظار دیگران شرم دارند - آن‌ها را با آن نیروی درونی آشنا‌تر سازند و به پیروی از آن فرا خوانند و زمانی که فرزندان به سنینی رسیده‌اند که تفاوت دختر و پسر را تشخیص می‌دهند، آنان را با روش صحیح معاشرت با جنس مخالف، تربیت و هدایت کنند، یقیناً حیا در وجود آن‌ها پرورش یافته و به نیروی بازدارنده‌ی قوی تبدیل می‌شود.



حیا، علاوه بر این که ما را همانند لباس، از زشتی‌ها مصون و محفوظ می‌دارد^{۱۷}، می‌تواند زمینه‌ی ایجاد لباسِ به‌تر^{۱۸} - یعنی تقوا را - فراهم کند و هر شخصی که دو لباسِ حیا و تقوا را بر تن روح و جانش بپوشاند، در مقابل وسوسه‌های شیاطینِ انس و جن مقاوم‌تر است و به راحتی تسلیم نمی‌شود.

ولی بدبختانه امروزه بسیاری از پدران و مادران، دانسته یا ندانسته، کودکانِ معصوم خود را به بهانه‌ی این که به سنّ تکلیف نرسیده‌اند، به صورت بدحجاب و بی‌حجاب در انظار عمومی و خصوصی به نمایش می‌گذارند و از این طریق، ریشه‌های حیا را که در حال رویدن است، به کلی می‌خشکانند. این کودکانِ معصوم و ستم‌دیده، که ناخواسته سرمایه‌های خدادادی حیا را در سنین قبل از بلوغ از دست داده‌اند، وقتی به سنّ بلوغ و جوانی می‌رسند، با برهنه‌بودن از سپر حیا، هیچ تمایلی به ایجاد سپر تقوا و خداترسی ندارند.

جوانانی که می‌توانستند در نوجوانی با بهره‌گیری از حیا، دامن خود را از آلودگی‌ها حفظ کرده و در جوانی با کمک‌گرفتن از همان سرمایه‌ی گران‌بها به مقام تقوا برسند، به جوانانی تبدیل می‌شوند که عملاً احکام اسلام را به تمسخر می‌گیرند.

آری، این جوانان با بی‌توجهی و سهل‌انگاری والدین و دیگر دوستان نادان، از رسیدن به سعادت دنیوی و آخروی محروم شده و با سقوط به مقام حیوانات بی‌عقل، مستحق عذاب الاهی می‌شوند.^{۱۹}

«حیا» سرمایه‌ی گران‌بها است که حتّاً بعضی حیوانات نیز از آن بهره برده‌اند.

گفته‌اند: یکی از حیوانات باحیا، «شیر» است که هرگز حاضر نمی‌شود در انظار دیگران جفت‌گیری کند.

دوستم می‌گفت: مدّت‌ها فکر دختر همسایه، ذهن مرا مشغول کرده بود، تا این‌که در یکی از شب‌هایی که با فکر او خوابم برده بود، در عالم خواب دیدم که او در منزل‌شان تنها است و مشغول جارو کردن حیاط است.

من نیز این بار، نه از پشت پنجره‌ی منزل‌مان، بلکه از فاصله‌ی نزدیک، محو قامت رعنا و حرکات پرمعنایش شدم. شیطان هم، این بار نه این‌که مثل همیشه مرا وسوسه به گفت‌وگوی با او کند، بلکه پا را فراتر گذاشته بود و مرا تشویق می‌کرد که با سرعت به سوی او بشتابم و او را به شدّت در آغوش بگیرم.

من که در بیداری از سخن‌گفتن با او وحشت داشتم، آن شب در عالم خواب، مثل یک غلام حلقه به گوش، از شیطان اطاعت کردم و



خودم را به سرعت به دخترک رساندم. وی هم که در بیداری جز نگاه کردن و انجام دادن بعضی حرکات، حاضر نبود برای ایجاد آن رابطه، حتاً گامی به سوی من بردارد، در عالم رؤیا فوراً آغوشش را برایم گشود و مرا به گرمی در بغل گرفت.

شیطان در عالم خواب، همان کاری را می کند که امروزه استادان آموزش چتربازی برای از بین بردن ترس و دلهره‌ی شاگردان‌شان هنگام پریدن از هواپیما انجام می دهند.

مریبان آموزش چتربازی، شاگردان‌شان را در فضاهای مجازی از ارتفاع خیالی به بیرون پرتاب می کنند تا آن‌ها در پریدن از ارتفاع حقیقی پرجرات شوند.

شاید شما هم می خواهید بدانید دوستم آخرش چه کرد؟ آیا با دختر همسایه ارتباطی برقرار کرد یا خیر؟!

من هم که خیلی دلم می خواست بدانم، آخر ماجرا به کجا کشید و بعد از دیدن آن خواب، دوستم با دختر همسایه اش چه کرد، از دوستم پرسیدم: «خوب، بعدش چه شد؟»

دوستم گفت: خواب شیطانی، مثل شمشیر دو لبه است که یک لبه اش به نفع شیطان است و لبه‌ی دیگرش به ضررش.



همان گونه که شیطان می‌تواند با استفاده از خواب شیطانی، جرأت انسان را در ارتکاب گناه افزایش بدهد، انسان نیز می‌تواند از این خواب، بر ضدّ خود شیطان استفاده کند. انسان وقتی ببیند در عالم خواب، حاضر به انجام دادن کارهای زشت است، باید بداند در عالم بیداری با ارتکاب کارهای زشت، فاصله‌ای ندارد.

به عبارت دیگر: او باید بداند که خطر ارتکاب اعمال زشت، وی را تهدید می‌کند. پس می‌تواند با شناسایی زمینه‌های ارتکاب کارهای زشت، از آن‌ها فاصله بگیرد و در دام شیطان گرفتار نشود. یا به دیگر سخن: خواب شیطانی، مثل سفر به زمان آینده و آگاهی از سرنوشت است، یا مثل ابزاری برای شناخت شخصیت واقعی است. مهم این است که انسان از آن سفر، چه درس و عبرتی بگیرد و بعد از آن شناخت، چه تدبیر کند!

دوستم در ادامه گفت: من هم که تا قبل از آن خواب، هر روز برای دیدن دختر همسایه پشت پنجره می‌رفتم، بعد از آن، برای همیشه از کارم دست کشیدم و شیطان را از رسیدن به هدفش مأیوس کردم.



مشاور مالی!

آری، من می‌خواستم، با کمک شیطان به ثروت برسیم؛ چون او را ماهرترین مشاور مالی می‌دانستیم. زیرا او به‌ترین و کوتاه‌ترین راه‌های رسید به ثروت را پیشنهاد می‌کند.

او برای رسیدن به پول و ثروت، هیچ محدودیتی را نمی‌پذیرد. از نظر او، این‌که ثروت از چه راهی و چگونه به دست آید، مهم است؛ زیرا اگر از راه خلاف باشد به‌تر است، ولی مهم‌تر آن است که باید پول و ثروت حفظ شود و افزایش یابد و هرگز نباید در راه خیر هزینه شود.

جمله‌ی خشک و بی‌روح «این مشکل شما است» که نشانه‌ی بی‌احساس بودن گوینده است و با بیان این جمله، مَحَبَّت گوینده به سرعت از دل مخاطبش خارج می‌شود و امروزه ورد زبان بعضی از مردم بی‌احساس شده است، در حقیقت از شعارهای اقتصادی آن استاد بزرگ است که بدبختانه در موارد غیراقتصادی نیز کاربرد زیادی پیدا کرده است.

آرزوی جلال!

با خودم گفتم: از آن جا که شیطان برای هر چیز کوچک و بی‌اهمیت، حاضر به ملاقات حضوری با انسان نمی‌شود، حتماً مرگ و زندگی این کودک برای شیطان اهمیت فراوانی داشته که با همه‌ی مشغله و گرفتاری‌هایش، خودش را معطل نجات این کودک کرده، چهره‌اش را به من نمایاند و رو در رو با من سخن گفت.

بنابراین، در قبال خدمتی که به او کرده‌ام و فرزند دلبندم را انجام داده‌ام، یقیناً توجهی ویژه به من خواهد کرد و ارادتی خاص به من خواهد داشت.

من باید از این موقعیت به دست آمده بیش‌ترین بهره را ببرم. باید با آگاهی از رموز کارهایش، به آرزوهای دیرینه‌ام دست یابم. به قدرت کم‌نظیر و ثروتی بی‌نظیر برسم. قدرتی که هر کسی را مطیع خود سازد و ثروتی که ثروت سرمایه‌داران تهران در مقابل آن ناچیز باشد.



اضطراب شیطان!

سرانجام توانستم با تلاش و کوشش فراوان و با به خطر انداختن جانم، آن کودک را به ساحل رودخانه برسانم. اما شیطان که در تمام لحظات عملیاتِ نجات، جلوتر از من بود، خودش را زودتر از من به ساحل رساند و در حالی که روی چمن کوتاه و سرسبز نزدیک ساحل زانو زده بود، با نگرانی و اضطراب، با دو دستش به مقابل پایش اشاره کرد و گفت: «جلال؛ جلال! این جا، این جا!».



شیطان!

از لحظه‌ای که شیطان پا به خشکی گذاشته بود، دیگر به صورت یک شَبَح نبود، بلکه با بدن و پوششی مثل بدن و پوشش یک انسان زنده و سالم، در مقابلم بود و مدام به من امر و نهی می‌کرد. لباس نازک و چسبانش، به قدری قرمز و برآق بود که گویا آن را با خون تازه‌ای رنگ‌آمیزی کرده باشند. قسمت‌های برآمدگی بدن، لباسش به گونه‌ای با رنگ‌های مختلف مزین شده بود که اندامش را از زیر لباس‌ها کاملاً نمایان می‌کرد. سر کچلش که در اثر انعکاس شعاع نور خورشید، برق می‌زد، درست مانند آن بود که آن را پس از تیغ زدن، روغن‌مالی کرده باشند. شیطان، صورتش را بسان تازه‌عروسان، آرایش کرده بود و ابروانش را مانند دو تیرِ رها شده از کمان، آراسته بود. باید اعتراف کنم لباس چسبان و رنگارنگ و سر کچل و روغن‌مالی شده‌اش، چیزی نبود که برایم تازگی داشته باشد، ولی صورت آرایش کرده و ابروان آراسته‌ی شیطان، که به شکل یک مرد



در مقابلم حاضر شده بود، پرسشی در ذهنم به وجود آورد که هنوز هم از یافتن پاسخش ناتوان مانده‌ام!

من زنان و دختران بسیاری را دیده بودم که حاضر بودند برای این که مغازه‌دارها توجه‌ی ویژه‌ای به آن‌ها کنند و با کمال تواضع و چاپلوسی، هر گونه جنسی را که بخواهند به آن‌ها بنمایانند و در هنگام فروش، سود کم‌تری بگیرند، گوهرها و مرواریدهای زیبای خدادادی را با عشوه‌گری و خوشرویی برای کاسبان خائن به نمایش بگذارند. اما تا آن زمان ندیده بودم و نفهمیده بودم و حتّاً اکنون هم نمی‌فهمم که چرا بعضی از مردان، خودشان را مثل زنان، آرایش می‌کنند و برای لذّت‌بردن و چشم‌چرانی به نمایش می‌گذارند!



احیای کودک

من بسان یک سرباز جان‌نثار، با سرعت و دقت، آن کودک را روی چمن سرسبزِ مقابل پای شیطان قرار دادم و بدون درنگ عملیات احیا را آغاز کردم.

از آن جا که با کمک‌های اولیّه، بیش‌تر از آنچه در فیلم‌ها دیده بودم، آشنایی نداشتیم، تا زمانی که کودک را بر زمین قرار نداده بودم، بسیار نگرانِ اجرای موفقیت‌آمیز عملیات احیا بودم، امّا به محض این که کودک را روی زمین قرار دادم، شیطان به‌تر از هر پزشک ماهری به من می‌آموخت که چگونه آب‌ها را از معده‌ی کودک خارج کنم و او را در نفس کشیدن یاری کنم.

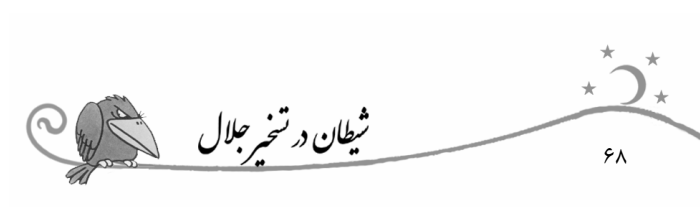
من هنگام اجرای عملیات احیا، از یک طرف می‌ترسیدم که مبادا کودک بر اثر ناشیگری من در نجات غریق، آسیب ببیند و از دنیا برود و باعث مغضوب شدنم نزد شیطان شود، و از طرف دیگر امیدوارانه به انجام فرامان‌های شیطان مشغول بودم و با تمام قوا در نجات کودک تلاش می‌کردم.



نمی‌توانم بگویم که بیش‌تر می‌ترسیدم یا بیش‌تر امیدوار بودم. اگر «ترس» و «امید» مرا با دستگاه‌های ترس‌سنج و امیدسنجی که هنوز اختراع نشده بود و نشده است، می‌سنجیدند، می‌دیدند که هیچ یک از آن دو حتّاً ذره‌ای از دیگری بیش‌تر یا کم‌تر نبود.

تازه آن‌جا بود که مقصود مادر مهربانم را فهمیدم که هنگام نصیحت به من می‌گفت: «بنده‌ی خدا باید از خدایش همان قدر بترسد که به او امید بسته است و اگر ترس از عذاب و امید به رحمت را با ترازویی بسنجند، هیچ‌کدام ذره‌ای از دیگری کم‌تر یا بیش‌تر نباشد^{۲۰}». اگر بنده‌ی خدا، ترسش از عذاب الاهی، بیش‌تر از امیدش به رحمت خدا باشد، نومیدی‌اش تقویت می‌شود و دست از اطاعت برمی‌دارد و ممکن است، بگوید: «آب که از سر گذشت چه یک نیزه، چه صد نیزه!»

و اگر امیدش به رحمت الاهی بیش‌تر از ترسش از عذاب خدا باشد، شاید باعث شود، انسان در انجام گناه و ترک واجبات بی‌باک شود.



بنابراین، باید همیشه بین «ترس» و «امید»، توازن باشد. هر قدر یکی از آن دو سنگین تر از دیگری باشد، به همان اندازه باعث نومیدی یا جرأت در ارتکاب معاصی می‌شود.



گریه‌ی شادی آفرین!

سرانجام، راهنمایی شیطان و تلاش من در احیای آن کودک نتیجه داد و آثار حیات در چهره‌ی او پدیدار شد و صدای گریه‌اش پرده‌های گوشم را نوازش داد.

شاید در عمرم از شنیدن هیچ صدایی به اندازه‌ی صدای گریه‌ی این کودک خوش حال نشده بودم. صدایی که عشق و محبت مرا در دل شیطان، شعله‌ور می‌کرد و خبر از دستیابی من به قلل‌های رفیع قدرت و ثروت می‌داد.

با بلندشدن صدای گریه‌ی کودک، شیطان با بی‌تابی هر چه تمام‌تر، او را در آغوش گرفت و محکم به سینه‌اش چسباند و در حالی که چون مادری مهربان او را نوازش می‌کرد و دم گوشش کلماتی را زمزمه می‌کرد، اشک‌هایش آرام آرام بر گونه‌هایش جاری شد. مدتی گذشت و کودک آرام گرفت و به تدریج در خوابی عمیق فرو رفت.



شیطان او را به آرامی به صورت دَمَر رویِ چمن خواباند و تا من
آمدم خطر دمرو خوابیدن را یادآوری کنم، با اشاره مرا به سکوت
دعوت کرد و آهسته دم گوشم گفت: «خوابیدن دمرو، هم روش من و
فرزندانم است و هم روش اهل جهنم.»^{۲۱}
سپس از جا برخاست و در حالی که دستش را به طرف من دراز
می کرد، با اشاره به من فهماند که از جایم برخیزم.
من نیز آهسته از جای خود برخاستم و دستم را در میان دستش
قرار دادم و با او همراه شدم.



عیش و نوش شیطانی!

ما قدم‌زنان از کودک فاصله گرفتیم، تا این که مقدار زیادی از او دور شدیم و به نزدیکی همان درخت بیدی رسیدیم که من بساط عیش و نوش خود را زیر آن گسترده بودم. در آن جا با منظره‌ای عجیب مواجه شدم.

چهار نفر با لباس‌هایی شبیه به لباس شیطان، در حالی که هر یک از آن‌ها یکی از آلات موسیقی را به دست داشتند، چون نوکران گوش به فرمان، در کنار یکدیگر صف کشیده بودند و انگار منتظر ورود ما بودند!

روی بساط عیش و نوش من، که قبلاً فقط یک بطری مشروب و یک استکان معمولی وجود داشت، اکنون پُر بود از شیشه‌های مشروب رنگارنگ و گیلان‌های کوچک و بزرگ که به صورت منظم کنار هم چیده بودند.

وقتی ما به آن چهار نوازنده نزدیک شدیم، آن‌ها در مقابل ما به رکوع رفتند؛ درست به همان اندازه خم شدند که یک مسلمان هنگام نماز برای تعظیم خدا و ابراز بندگی نزد او خم می‌شود! هنوز هم نمی‌فهمم، آیا این شیاطین، خم شدن را از هنرمندان و نوازندگان از نوع بشر فرا گرفته بودند یا این که آبنای بشر به القای شیاطین، برای خوش آمد و خشنودی مردم، در مقابل مخلوقاتی چون خودشان رکوع می‌کنند؟!

آن چهار نوازنده با به صدا درآوردن سازهای‌شان، آمادگی خود را برای نواختن اعلان کردند.

شیطان، که همچنان با دست راستش، دست چپ مرا محکم می‌فشرده، با دست چپش به نوازندگان فرمان داد و آن‌ها شروع به نواختن سازهایشان کردند.

موسیقی آرام و دلنوازی بود که علاوه بر تحریک معده به خوردن و نوشیدن، قوای شهوت را نیز به جنب و جوش وامی‌داشت! فضای آن‌جا، مثل فضای بعضی از رستوران‌های مسلمانان بود که به جای یاد خدا و شکر او هنگام غذا - با تقلیدی کورکورانه از نامسلمان‌ها - زمینه‌ی غفلت مردم از یاد و شکر خدا را فراهم می‌کنند.



شیطان یکی از گیل‌های پُر از شراب را به دست من داد و یکی را نیز خودش برداشت و پس از تعارف‌های مرسوم، یک‌باره شرابش را سر کشید و با بالابردن دست‌هایش، در حالی که نشان می‌داد آماده‌ی رقصیدن است، فرمان تغییر نُت‌های موسیقی را صادر کرد.

اختراع رقص!

با فرمان شیطان، نُت‌های موسیقی به گونه‌ای مهیج و مُطرب
نواخته شد که حتّاً حیوانات را هم به رقصیدن وامی‌داشت!
شیطان رقصیدن را آغاز کرد. رقصیدن شیطان مرا به یاد
داستانی انداخت که در نوجوانی از مادرم شنیده بودم.
مادرم می‌گفت: «شیطان که به دلیل سجده‌نکردن بر آدم، از
درگاه خدا رانده شده بود، وقتی آدم از دنیا رفت، به قدری از مردنش
خوش حال شد که بی‌درنگ جهت عرض تبریک و شادباش، خودش را
به قاییل رساند.
آن دو پس از خوش‌وبش‌های جانانه و عرض تبریک و
تهنیت‌های صادقانه، با آهنگ‌هایی که از اختراعات مستقیم شیطان
بود، با یکدیگر به رقص و پایکوبی پرداختند.»^{۲۲}
من با این‌که به حرف‌های مادرم که از عالمِ شهرمان نقل
می‌کرد، اعتماد داشتیم، ولی هر چه با خودم کلنجار می‌رفتم، به این



نتیجه می‌رسیدم که این سخنان بیش‌تر به یک افسانه شبیه هست تا به یک واقعیت تاریخی!

چطور می‌توانستم باور کنم، در زمان زندگی قابیل، که هنوز امکانات اولیه‌ی زندگی، اختراع نشده بود، آلات موسیقی در اختیار شیطان و قابیل باشد، یا چگونه می‌توانستم بپذیرم در آن زمان، نوازندگانی بوده‌اند که در نواختن آهنگ‌های مُطربِ مهارت داشته باشند؟! آهنگ‌هایی که بتواند انسان را به هیجان و رقص و پایکوبی تحریک کنند. مگر در آن موقع کلاس آموزش نوازندگی و رقاصی وجود داشته که قابیل رقصیدن را از مخترع رقص، یعنی شیطان، آموخته باشد؟!

این پرسش‌هایی بود که تا آن روز، هر وقت به یاد قصه‌ی رقصیدن شیطان و قابیل می‌افتادم، به ذهنم می‌آمد، ولی آن روز با دیدن آن نوازندگان و رقصی که شیطان آغاز کرده بود، به پاسخ بخشی از آن پرسش‌ها رسیده بودم.

همین چند وقت قبل بود که تلویزیون تصویر مردی را نشان داد که با ضربه‌های منظم روی سنگ‌های کوچک و بزرگ و نرم و سخت، آهنگ‌های موزونی را می‌نواخت.

پس برای ایجاد موسیقی مطرب، حتماً نباید تار و تُنَبک و چیزهایی از این قبیل باشد!

استفاده از وسایل اولیه برای ایجاد نُت‌های مُطرب، حتّاً در این زمان که آلات نوازندگی بسیار زیاد است، هنوز در بعضی جاها مرسوم است. بعضی زن‌ها در مجالس عروسی با زدن ضربه‌های دست بر پشت سینی یا لگن، موسیقی متناسب با رقص را می‌نوازند.

اما در مورد نوازندگی در دوران قابیل، باید بگوییم شیطان که مخترع موسیقی و اولین نوازنده بود^{۳۳}، در آن‌جا حضور داشت. بنابراین، قابیل برای رقصیدن مشکل نوازنده نداشته است.

اما این که قابیل رقصیدن را چگونه آموخته بود، چند احتمال دارد:

- احتمال اول: خود شیطان که با قابیل رابطه‌ی دوستانه‌ای داشته، قبلاً به او آموزش داده؛
- احتمال دوم: در همان مراسمی که بعد از رحلتِ آدم گرفته بودند، قابیل با کمی نگاه‌کردن به رقص شیطان، رقصیدن را فرا گرفته؛
- احتمال سوم: ممکن است شیطان در همان مراسم رقص، دست قابیل را گرفته باشد و او را کم‌کم با خودش همراه کرده باشد.



البته شیطان از راه دیگری هم می‌توانست رقصیدن را به قاییل آموزش بدهد و آن از طریق «وحی و الهام» است. آموزش از طریق وحی و الهام، راه آموزش عمومی منکرات است! راهی که اختصاص به قاییل نداشت و ندارد! او می‌توانست از طریق الهام درونی به قاییل بگوید: «چنین و چنان کن» و قاییل هم با به کارگیری آموزش‌های درونی، چه بسا رقص زیبایی را اختراع کرده باشد و شاید هم قاییل گمان کرده که مخترع اصلی آن رقص، خودش است یا حتّاً خیال کرده باشد که این‌ها از تفضّلات و عنایات الاهی است که از طریق وحی به او رسیده است!

گفتم آموزش از طریق وحی و الهام جنبه‌ی عمومی دارد، چون این روشی است که شیطان در طول تاریخ از آن بهره می‌گرفت و هنوز هم از آن بهره می‌گیرد.

مگر امکان دارد این همه سبک‌های جدید رقص، بدون الهامات شیطان یا فرزندانش ابداع و اختراع شود؟! ممکن است بگویید: ما تا به حال شنیده بودیم که شیطان وسوسه می‌کند، ولی نشنیده بودیم که وحی هم می‌کند!

می‌گوییم: وحی، یعنی اطلاع‌رسانی مخفیانه؛ و اطلاع‌رسانی مخفیانه راه‌های مختلفی دارد که یکی از آن راه‌ها اطلاع‌رسانی از طریق قلب است.

اگر شخصی بدون این که گوشش صدایی را بشنود، یا چشمش چیزی را ببیند، یا دستش چیزی را لمس کند، یا حس بویایی‌اش بویی را استشمام کند و یا حس چشایی‌اش مزه‌ای را بچشد، بر چیزی آگاهی پیدا نکند، این همان وحی و الهام از طریق قلب است.

شیطان علاوه بر این که می‌تواند انسان را برای ارتکاب اعمال ناشایست، وسوسه کند، می‌تواند وی را در اختراع اعمال ناشایست یا ابداع عقاید باطل، از طریق الهام بر قلب، یاری کند.^{۳۴}

چه بسیارند افرادی که در حوزه‌ی دین، از الهامات شیطانی بهره‌ای وافر دارند. آن‌ها درس نخوانده و تهذیب نکرده، بر خدا و پیامبران و معصومین خُرده می‌گیرند و به عالمان و فاضلان مهذب حمله می‌کنند. این زبان‌های گویای شیطان که خود را طرفدار حق و حقیقت می‌دانند، هرگز حاضر نیستند از هزاران کلمه‌ای که می‌گویند و می‌نویسند، حتّاً کلمه‌ای از آن در جهت هدایت مردم به سوی حق و حقیقت باشد. آن‌ها یا در جهت حمایت از پیروان شیطان - یعنی



کسانی که از دین برگشته‌اند - سخن می‌گویند، یا می‌خواهند افراد دیگری را به راه شیطان بکشانند.



رقص شیطان

از رقص شیطان برایتان بگوییم.

شاید رساترین جمله در مورد رقصش، این است که «رقصش

بی نظیر بود!»

من به قدری محو تماشای حرکات رقصش شده بودم که به

سختی به پلک‌های چشمم اجازه می‌دادم تا با یکدیگر دیداری تازه

کنند!

با این که من رقص‌های زیادی را در کاباره‌های تهران دیده

بودم، ولی هیچ یک از آن‌ها قابل مقایسه با حرکات شیطان نبود.

او به گونه‌ای می‌رقصید که گویا استاد برتر سبک‌های مختلف

رقص است! که البته غیر از این هم نبود!

حرکات سر و سینه و چرخاندن کمر و دست‌هایش معرکه بود.

چرخ زدن و به هوا پریدنش چشمان مرا را از تعقیب حرکاتش عقب

می‌انداخت.



در حال رقصیدن، گاهی از من فاصله می‌گرفت و گاهی خودش را به من نزدیک می‌کرد. هر بار که از من فاصله می‌گرفت، حرکات بسیار متنوع و متفاوتی را اجرا می‌کرد، ولی هر وقت به من نزدیک می‌شد، فقط یک نوع از حرکات رقص‌اش را تکرار می‌کرد: کمرش را می‌چرخاند و باسن‌هایش را به صورت ماهرانه‌ای در مقابلم غر می‌داد و آن‌ها را پیاپی به بالا می‌انداخت!

فلسفه‌ی اهمّیت دادن به حرکات کمر و باسن چه بود؟! او با تکرار این حرکات، چه قصدی داشت و چه چیزی را می‌خواست به من بفهماند؟!



رقص جلال!

از وصف رقص شیطان که بگذریم، باید اعتراف کنم با این که من تا آن موقع هرگز نرقصیده بودم و علاقه‌ای هم به رقصیدن نداشتم، ولی نُت‌های موسیقی به گونه‌ای طراحی شده بود که چون سحرِ ساحران در من کارگر شد و اراده‌ام را در نرقصیدن، چون تار عنکبوت، سست کرد.

ناخودآگاه احساس کردم که سلول‌های بدنم به جُنُب و جوش افتاده‌اند. لحظه به لحظه سرعت آن شد و همه‌ی سلول‌های بدنم را در برگرفت. کم‌کم جُنُب و جوش‌ها با یکدیگر هماهنگ شدند و رقص درونی آغاز شد.

طولی نکشید که رقص از درون به بیرون سرایت کرد و حرکات موزون دست و پایم، پیش قراولِ برباد رفتن حیثیت مردانگی‌ام می‌شد! و سرانجام رقص آغاز شد.

مقداری که خودم را تکان دادم و چرخ زدم، تصمیم گرفتم حرکات کمر و باسن را نیز اجرا کنم.



چند بار که آن حرکات را انجام دادم، با خود گفتم: چه حرکات بی‌معنایی است این چرخاندن کمر و غیر دادن باسن! ولی از آن‌جا که معتقد بودم، شیطان کاری را نمی‌کند، مگر آن‌که از آن هدفی داشته باشد، تصمیم گرفتم من هم مثل شیطان، چرخاندن کمر و باسن‌هایم را در معرض دیگران به نمایش بگذارم. همان‌طور که مشغول رقص بودم، خودم را به نوازندگان نزدیک کردم و آن حرکات را در مقابل آن‌ها به نمایش گذاشتم. مقداری که حرکات کمر و باسن را در مقابل آن چهار نوازنده به نمایش گذاشتم، با کمال تعجب مشاهده کردم چشمان هر چهار نوازنده به گونه‌ای به باسن‌هایم می‌خکوب شده‌است که گویا مشغول تناول از آن هستند!

این‌جا بود که من خنگ فهمیدم که چرا شیطان مدام حرکات کمر و باسن را در مقابل من به نمایش می‌گذاشت!

تنفّر از رقصیدن!

چشم‌چرانی‌های نوازندگان باعث شد از این‌که کاری می‌کنم تا دیگران از من لذت ببرند، از خودم متنفّر شوم و از مرد بودنم، شرمنده شوم. با خود گفتم: «مرد را چه به رقصیدن! آفرینش مذکر به گونه‌ای است که باید لذت ببرد، نه این‌که وسیله‌ی لذت دیگران بشود!»

اگر می‌بینید خروس و بعضی دیگر از پرندگان، قبل از جفت‌گیری حرکاتی رقص‌مانند را اجرا می‌کنند، فقط برای آن است که هیبت مذکر بودنشان را به رُخ جفت خود بکشند تا از این طریق، هم آن‌ها را به تسلیم زود هنگام تشویق کنند و هم آن‌ها از ته دل وضع موجود را پذیرا شوند و از این‌که مجبورند مدتی سنگینی وزن خروسان را تحمل کنند، دلگیر نشوند.

حرکات رقص‌مانند خروسان، برای این نیست که بخواهند با این حرکات، خودشان را مرغ‌صفت معرفی کنند.

درست است که بعضی مردان، به صورت دسته‌جمعی رقص‌های سنتی را برپا می‌کنند، ولی آن رقص‌ها به گونه‌ای نیست که کسی از



دیدنش تحریک شود و خود آن‌ها نیز قصد تحریک دیگران را ندارند. اما آنچه را شیطان انجام می‌داد و من از او تقلید می‌کردم، در حقیقت نوع ضعیفی از همجنس‌بازی بود که فقط در شأن کسانی است که یا این کاره‌اند، یا استعداد دارند این کاره شوند!

من با این که در حال رقصیدن، به زشتی حرکات خود پی برده بودم، ولی به هیچ وجه حاضر نبودم رقصیدن را رها کنم؛ چون حال من شبیه حال کسی بود که پس از نوشیدن شراب، مست شده باشد و اراده‌اش را دست داده باشد.

رفتن آبروی مردانگی که سهل بود، هر اتفاق دیگری هم که می‌افتاد، دست از رقص نمی‌کشیدم!

اگر نمی‌خواستم برقصم، می‌بایست از همان اول با شنیدن نخستین صدای موسیقی مُطَرِب، خودم را از آن‌جا دور می‌کردم. اما وقتی ایستادم و به موسیقی مُطَرِب اجازه دادم در دل و جانم نفوذ کرده و تمام وجودم را تسخیر خود درآورد، هرگز نمی‌توانستم در این فضای شیطانی، دست از رقصیدن بکشم. باز هم تنها راهی که برای رهاکردن رقص داشتم، این بود که به قدری از آن‌جا دور شوم که صدای آن موسیقی را نشنوم!

راستش را بخواهید، باید اعتراف کنم، اگرچه من خودم را در رقصیدن بی‌تقصیر معرفی کردم و همه‌ی تقصیرها را به گردن نُت‌های موسیقی مُطرب انداختم، حقیقت این است که مقصّر اصلی خودم بودم. چون غیر از آنچه گفته‌ام، حقایق دیگری نیز هست که آن‌ها را بازگو نکرده‌ام.

- نخست این که؛ هر چند کسی نمی‌تواند تأثیر موسیقی مُطرب را در تحریک به رقص منکر شود، آن‌قدر توان ندارد که اختیار انسان را سلب کند.

- دوم این که؛ هر چند من تا آن روز ظاهراً نرقصیده بودم؛ یعنی رقص بیرونی نکرده بودم، در مجالس رقص که شرکت می‌کردم و با موسیقی مُطربش مأنوس بودم!

من در حقیقت با شرکت در آن جلسات، خودم نیز همراه رقص‌ها رقصیده بودم، ولی تنها تفاوت رقص آن‌ها با من در این بود که آن‌ها، هم از درون می‌رقصیدند و هم از بیرون، ولی من فقط از درون می‌رقصیدم!

گوش دادن به موسیقی مُطرب و شرکت در مجالس رقص، مقدمه‌ی رقص درونی است، و رقص درونی، مقدمه‌ی رقص بیرونی، و رقص بیرونی، مقدمه‌ی برای مفاسد بزرگ‌تر.



رقص بی‌ساز!

شیطان که با زیرکی تمام، اختیارم را از دستم خارج کرده بود و می‌دانست که قطع ناگهانی موسیقی نمی‌تواند مرا از رقصیدن باز دارد، در یک چشم به هم‌زدن، همراه دیگر نوازندگان از دیده‌ی من پنهان شدند.

من که غرق در رقص بودم، بدون توجه به قطع صدای موسیقی، چند دقیقه‌ی دیگر، «بی‌ساز رقصیدم!»

در واقع من شبیه عروسک کوکی‌هایی بودم که پس از کوک شدن، رها می‌شوند و می‌رقصند تا همه بگویند: «چه عروسک خوبی، خودش می‌رقصد!»، ولی حقیقت غیر از آن چیزی است که به زبان می‌آورند. چون همه‌ی کسانی که آن صحنه را می‌بینند، به خوبی می‌دانند که در حقیقت آن عروسک کوکی‌ها، آلت دست دیگران‌اند و از خودشان اراده‌ای ندارند و فقط خود عروسک‌ها نمی‌دانند که کوک شده‌اند.

البته وقتی فهمیده بودم شیطان برنامه‌اش را به گونه‌ای طراحی کرده است که من مدتی را بی‌ساز برقصم و مثل عروسک کوکی‌ها، بی‌اراده، خودم را به این طرف و آن طرف بچرخانم، خیلی ناراحت شدم و این رفتارم را توهینی به خودم دانستم. اما بعدها که کلاه خودم را قاضی کردم و با دقت رفتار و کردار خودم را بررسی کردم و نیم‌نگاهی هم به رفتار و کردار بقیه‌ی مردم انداختم، دیدم اوضاع خیلی خراب‌تر از آن است که من تصور می‌کردم.

بازار کوک، داغ داغ است. شغل بسیاری از مردم، کوک کردن است و بسیاری دیگر، اگرچه شغل‌شان کوک کردن نیست، بدون کوک، بازارشان نمی‌چرخد!

البته در تمام این موارد، فقط کسانی که نمی‌فهمند کوکی در کار است، خود کوک‌شوندگان و افراد کوک صفت‌اند.

از رقصیدن بی‌ساز که دست کشیدم، به اطراف نگاه کردم. نه اثری از شیطان بود و نه اثری از نوازندگان. چند دور کامل به دور خود چرخیدم. چند قدم به جلو و عقب رفتم. هیچ اثری از آن‌ها نبود. به یاد کودک افتادم. با سرعت خودم را به او رساندم. کودک غرق در خواب بود، ولی در آن جا هم، نه از شیطان اثری بود و نه از



نوازندگان. همه‌ی اطراف را با دقت بررسی کردم. نه، نه، هیچ اثری از آن‌ها نبود.

عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست و با آن که هوا بسیار گرم بود، ولی کم‌کم سرمای شدیدهمی وجودم را فرا گرفت.

چیزی نگذشت که بدنم شروع به لرزیدن کرد. غم و اندوه به گونه‌ای قلبم را مورد آماج حمله‌هایش قرار داد که پس از سال‌ها به یاد غم و اندوه دوران کودکی‌ام افتادم.

آری، گویا برای بار دوم، پدرم را از دنیا رفته بود و من فرصت دست‌یابی به خوشبختی را از کف داده‌ام.

قطره‌های اشک در چشمانم حلقه زد و کم‌کم صدای هق هق گریه‌ام بلند شد.

جلال و گریه! برای خود من هم عجیب بود، اما هجوم احساسات بر پیکره‌ی اراده‌ام به قدری شدید بود که مقاومت در مقابل آن، فایده‌ای نداشت.

هر لحظه صدای گریه‌ام بلندتر می‌شد و من با همان صدای گریان، شیطان را صدا می‌زدم!

- آقای من! مولای من! سرور من! ای امید و آرزوی من! و ای همه چیز من!



تکرار این کلمات، نه تنها باعث تسلی و آرامش خاطر من نمی‌شد، بلکه بیش‌تر بر غم و اندوهم می‌افزود و مرا بی‌تاب‌تر می‌کرد. هر چه گریه می‌کردم و او را صدا می‌زدم، جوابی نمی‌شنیدم. لحظاتی سکوت کردم تا شاید از او صدایی بشنوم، ولی نه هیچ صدایی بود و نه هیچ اثری!

تسلیم نشدم و دیگر بار صدایش زدم. این بار هر چه در توان داشتم، به حنجره‌ام فشار آوردم و با صدایی آمیخته با حزن و غضب فریاد کشیدم و سه بار داد زدم: «شیطان!»

صدایم آن قدر بلند بود که تمام پرندگانی که روی شاخه‌های درخت اطراف نشسته بودند، از ترس پریدند و رفتند. آن کودک که تا قبل از فریاد من، روی چمن نرم و سرسبز کنار رودخانه آرمیده بود، با شنیدن فریادم از خواب نازش بیدار شد و گریه سر داد.

من که از رفتار شیطان دلگیر بودم، به گریه‌ی کودک توجهی نکردم و او - که در جست‌وجوی مادرش، یا شاید شیطان، گریه‌کنان به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد - آن قدر گریه کرد که کم‌کم گریه‌اش تبدیل به شیون شد.



این بخشی از جلد اول بود. تعداد صفحات جلد اول ۲۵۰ صفحه می‌باشد.

مجموعه‌ی «شیطان در تسخیر جلال» پس از بررسی چند هزار حدیث، به رشته‌ی تحریر در آمده است و همچنین در این نوشتن آن از کتاب‌های تفسیری و روایی و ... بهره گرفته شده، البته در بسیاری از موارد مأخذ به صورت دقیق تعیین گردیده است. در بعضی از موضوعات، احادیث متفاوتی وجود داشت که با توجه به برخی شاخصه‌ها، یکی از آن‌ها انتخاب شد. خدای رحمان از ما و شما راضی باشد.

^۱. اصل سوم قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران.

^۲. «قال الامام العسگری: (ع) ما من بَلِيَّةٍ الاَّ وِلَّيُّهُ فِيهَا نِعْمَةٌ تُحِيطُ بِهَا» تحف‌العقول، ص ۴۸۹.

^۳. نواب‌الاعمال، ص ۱۹۳.

^۴. تفسیر نمونه، ج ۲۵، ص ۲۸۱.

^۵. برداشت از بحار الانوار، ج ۶، ص ۲۳۳ و موارد دیگر.

^۶. لذت: خوشی، گورابی. فرهنگ عمید.

^۷. محجة‌البيضاء.

^۸. عَلتَ اصلی احساس نکردن درد، محو شدن در چیز دیگر است که آن چیز دیگر گاهی لذت است.

^۹. یوسف/۳۱.

^{۱۰}. در رساله‌های عملیه آمده است: به‌تر است، در قنوت گفته شود: «لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْحَلِيمُ الْكَرِيمُ، لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ، سُبْحَانَ رَبِّ السَّمَاوَاتِ السَّبْعِ وَرَبِّ الْأَرْضِينَ السَّبْعِ، وَ مَا فِيهِنَّ وَ مَا بَيْنَهُنَّ، وَ رَبِّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ، وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ». همچنان که مشاهده شد، معنای این عبارت حمد و ستایش خدای یکتا است.

^{۱۱}. بر خلاف نظر محقق خراسانی در کفایه/الاصول.

^{۱۲}. حمد/۳ و ۴.

^{۱۳}. «سَنَّهُ نَه» کلمه‌ی ترکی است به معنای «به تو چه».

^{۱۴}. ذاریات/۹۱.

^{۱۵}. کافی، ج ۱، ص ۱۱.

^{۱۶}. بحارالانوار، ج ۶۸، ص ۳۳۰.

^{۱۷}. ﴿وَلِبَاسُ التَّقْوَى﴾... قیل هو الحیاء الذی یکسیکم التقوی عن الحسن. مجمع‌البیان.

^{۱۸}. أعراف/۲۶.

^{۱۹}. همان/۱۷۹.

^{۲۰}. مستدرک الوسائل، ج ۱۱، ص ۲۲۴.



۲۱. برداشت از سخن حضرت علی [ع] به این ملجم. شرح ابن ابی الحدید.

۲۲. وسائل الشیعه، ج ۱۷، ص ۳۱۳.

۲۳. مستدرک الوسائل، ج ۱۲، ص ۱۴۴.

۲۴. أنعام/۱۲۱.